ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

دیوان فارسی

جناب غفران مآب نواب محمد مصطفیٰ خان دہلوی

متخلص بہ حسرتی در پارسی و شیفتہ در ریختہ

رحمۃ اللہ علیہ

حسب فرمایش خلف الصدق حضرت مصنف جناب نواب

محمد علی خان بہادر رئیس جہانگیرآباد ضلع بلند شہر دام ظلہم

سنہ ۱۸۸۷ع

[illegible]

لعمری یا نسیم الصبح زر سلمی فقبلها
که غیر از شوق دیدارش هوایی نیست در دلها

مجرد هم ز خود گشتن ضرور افتاد سالک را
که ره بسیار باریکست و در پیش است منزلها

چو گشتی آشنای عشق از هستی طمع بگسل
که دریا سخت ژرف است و خطرناکست ساحلها

منم آن رند بی پروا که در مسجد زنم ساغر
دهم با یار داد عشرت خلوت بمحفلها

تو ای افسرده جان آیا یکی در بزم رندان شو
که بینی خنده بر لبها و آتش پاره در دلها

تپشها با اصول و نالها موزون نمی‌خواهی
نمک از سینه افشان بر جراحتهای بسملها

صبوحی کرده‌ام در دیر جوش مخموری آیم
بیا تا حل کنم امروز از هر باب مشکلها

بیا ای خوشنوا مطرب که تا راهم بجنبانی
که یاران در هوای کعبه بربستند محملها

گر دیده مشرقی چنین مشرب جام می گردون
ها وجه الثانی فی [illegible] تم ناولها

ای فیض تو بگشوده زبانها به بیانها
حمد تو فرو بسته بیانها زبانها

در پرده چو بودی همه در کتم عدم بود
از پرتو روی تو عیان گشته نهانها

گل یافته از جلوهٔ گل حسن و جمالی
اشباح منور شده از لمعه جانها

با آن همه فضیلت که هنر را پایه است
از فضل تو مکین است فضیلت به مکانها

وصل تو بهار من و هجر تو خزانم
دیگر نشناسم چه بهاران چه خزانها

سود اگر باید از رضا شو که درین جا
تا سود کند جبر دو صد گونه زیانها

در گلکده عشق سحر رفتم و دیدم
در زمزمه مرغان اسیر تو کسانها

در رهگذر عشق چه حاجت به دلیل است
در هر قدمست از صد گشته نشانها

نالیدن شیخ زمین و آن از سر ذوقیست
قصد سی نبود و غیر فغانها از فغانها

گم گشت در انجام به پیدای هویت
خود مشرقی خسته همین بود گمانها

تهدید برپا کرده شیخ شهر یارا را
امروز ساغر صبح خوردیم آشکارا

از راه عشق ساقی امشب ترانه خواند
بشری لکم و طوبی یا ایها السکارا

در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم
از نام اسلام گویند پیران ما چه ما را

تا گفت کس سخنور حاضر نباشد
نیکو نگاهدار از مرغان خوشنوا را

القوم عشق اخفا شرط می و سماع است / لا تنشروا حجابا لا تسمعوا نهارا
در بیت حزن تا کی از خویش دور باشم / بر روی باد بکشا گیسوی مشکسارا
امشب کم از شب ما مستانه بدیم / فردا اگر ببینیم دیدار آشنا را
بی مستی شبانه لطف صبوح نبود / پیر مغان سحرگه این نکته گفت ما را
در دهر جز خرابات جای دگر نیابی / آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را
آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد / کز رازهای پنهان محرم کنم صبا را

خوش طرفه آتشی هست در سینه حسرتی را
یا لیتنا وجدنا من نفحة شرارا

صبا پیام رسان آن نگار زیبا را / که کج برست اقامت درین جهان ما را
بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت / کسی که دوست ندارد جمال زیبا را
بهم نکوئی تو با لبهای مشکی که نهند / بنا حنا بچمن آشیانه عنقا را
چو زندیان ز شتاب ترک هوا / که آتشی بزد خانه تمنا را
ببین جسد که ایمان عشق کیش انست / کسی نداد تسلی دل زلیخا را
بگوش رغبت اند خود گذشته را نصیحت / چه ترهات ندیم و چه پند دانا را
هلاک گشته چو خیال تو دادم / که هم مزاج نبودست چه سبز برنا را
ز خاک کوی تو با جسم همره و دوا ام / فلک که گل بچمن داد و لاله صحرا را
مرید پیر مغان شو که از اطاعت او / کند نصیحت جوانان باده پیما را

روا است منع من از ناله از توان بستن
بحکم شاه زبان عندلیب شیدا را

عجب ز نرگس مخمور او ست خودداری
حجاب و شرم کجا مست بیحیا را

هزار شکوهٔ تلخ مرا فرو بردی
بگو بگو ز که آموختی مدارا را

معانی از در و دیوار حسرتی ریزد
دمی که خامه گرفتم بدست انشا را

ساقی ز صرف نقل صبوح ریخت شرر را
مطرب بفسون خواند ز بر گوش اثر را

گر پی نبری مطلبی منت تو ورنه
از قاصد با ز مجو هیچ اثر را

تا دیده نبندی نتوانی که ببینی
آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

دی سوخته این سخن پخته بمن گفت
کز آتش دل خشک کنی دامن تر را

در گریه اگر اشک چکد دیده بشویم
پاک از رخ فریاد کنم رنگ اثر را

از بیم قضاهای جگرسوز شب وصل
صد زمزمه بر لب شکند مرغ سحر را

ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی
کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را

اگر زان طرهٔ مشکین صبا بو آورد ما را
برم صد خرمن گل نذر سمرقند و بخارا را

بدین اندیشه کز وی هم کسی اندر طمع افتد
بخلوت بشنود افسانهٔ خواب زلیخا را

وفای وعدهٔ او از رهِ مهر و وفا مشمر
که طبع نازک او بر نمی‌تابد تقاضا را

فلاطون فطنتان از راز گیتی بیخبر رفتند
حکیم معنوی باید گشاید این معما را

عتابم با صبا باد استان آن ملک باند
که چون کشتی رساند دیر با آشفتگیت دریا را

به نوفل گو که خود را بعد ازین تصدیع کمتر ده
خیال صحبت مجنون بخاطر هست لیلی را

نه بیم محتسب نه خوف قاضی نه غم فردا
نمیدانم که از می چیست لذت گیر ترسا را

بکنجی صبحدم صاحبدلی مکتب بازی
بعیبهای نهانی پنج بخش طاعتهای پیدا را

بگوش پند حسرتی دارد جوابها
همان نسبت که با باست حرف پند فریا را

بوی تو به ز نفخه گل عندلیب را
کوی تو خوشتر از وطن شد غریب را

باحسنش این جنون که تو بینی تحمل است
ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را

دیگر ز حال خسته دلانش مگو که او
رنجور کسی نشد که آگاه طبیب را

وارسته ایم خوش از طعنهای خلق
دل داده ایم شاهد زاهد فریب را

باد آورد بوجد و حسن آورد برقص
جان خروش طالع شورش نصیب را

لطفش بزم دلکش او حسرتی کشد
چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

خیز و نشاطی بده جان غم اندوده را
ایکه کنی شاد تر خاطر خوشنوده را

شعله عشق آمد و برگ هوس پاک سوخت
خیز و ببین جلوه گر آتش بی دود را

باز بغیر هم چه فضل رتبه چو شیبت یکیست
جان المناک را خاطر خوشنود را

فوج نیامد بکار خیل سپاه و رنگ بار
بنده خود ساز کرد خسرو و محمود را

خنده چه خوش شود ایست از پی خشم و عتاب | لذت دیگر بود در خشم نمک سودا را

حسرتیا وحش و طیر باز ز پرواز و سیر
هان ز که آموختی نغمهٔ داود را

هان فریبت ندهد خرقهٔ پشمینهٔ ما | می در آدینه به از طاعت آدینهٔ ما
دی رقیب آمد و امروز بمجلس جا یافت | جلوه دارد اثر صحبت دیرینهٔ ما
نتوان کرد که حیف است لطافت ز صفت | جامهٔ نازک تو خرقهٔ پشمینهٔ ما
رفت آن هم که بمیخانه گرو میکردیم | می نیرزد بجوی خرقهٔ پارینهٔ ما
در حریم دل اصحاب صفا جا داریم | وای آنکس که بود در دل او کینهٔ ما
بسکه رو پیش تو بود پیش نظر هر ساعت | میتوان دید مثال تو در آیینهٔ ما

کار ساقی و مغنی همه میکرد حبیب
حسرتی بود عجب صحبت دوشینهٔ ما

برتافتی ز یار رخ چون بیگانه را | گویا شناختی نگه عاشقانه را
خلوت خوش است ساقی و مطرب بزم را | از گل پیاله خواه و ز بلبل ترانه را
آسوده شو ز کشمکش وصل بوالهوس | در دست من سپار عنان بهانه را
ای عندلیب جای تو در شاخسار گل است | گو برق سوز و باد ببر آشیانه را
او را اگر بخانهٔ من آورد کسی | تسلیم او کنم بمکافات خانه را

گو حسرتی که مطرب آن بزم حسن خیز | امشب بخواند این غزل عاشقانه را

گاه لطف تو بیاد آرم گهی بیداد را
شاد میسازم بقهر دوست دل ناشاد را

یک نگاه گرم هجر جانگدازان بس بود
بر سر آهن دلان زن تیشهٔ فولاد را

جانم از نام اسیری تازه میگردد که باز
بعد عمری یافتم این نام و این صیاد را

خونبهای خویش بخشم مزد این خدمت بود
هر که بر خون ریزیم راضی کند جلاد را

حسرتی این تازه گل در دست باد صبحدم
ارمغانی ساز یاران جهان آباد را

بصدر شیخ نشاند بالتماس مرا
شراب پیر مغان میکند بکاس مرا

انیس ماه رخان از تکلف آیین است
گزیر نیست ز آرایش لباس مرا

بجنگ رفت و نرفتم بصلح از پی او
[illegible]

دگر ادای پری در نظر نمی گنجد
که داده اند نگاه ادا شناس مرا

بابروی محبت مگر که بنشاند
فراز مسند و بیا بپایین پلاس مرا

رقیب اگر بدرت یافت جا زجا نروم
امید هاست بعشق قوی اساس مرا

کجا شد آنکه فلان محرم توی آورد
به بزم خاص تو پنهان بالتماس مرا

چو حسرتی ز ره ننگ جام بر سر کشم
نظیر خویش شمارد چو بو نواس مرا

این لاله که رست از گل ما
داغیست که بود در دل ما

ای کرده دل تو مان فراموش
جز یاد تو نیست در دل ما

کو کشتی می که جمع هستند — دریانوشان بساحل ما

از اختر تیره دل بجان بود — شد چشم سیه مقابل ما

خوشتر بود از هزار زیور — شمشیر بدست قاتل ما

میسوزیم ز غیرت ار ببیند — پروانه بشمع محفل ما

بست طلسم و هر فانی — از نقش خیال باطل ما

تا در وادی معرفت گشتیم — آسان گردید مشکل ما

شب حسرتی از نگارش شوق
فرسوده چو کلک انامل ما

ساقی بیا که تا فگنند هم نقاب را — این رنگ و بوی غنچه بستان خضاب را

روشن شود چو صفحه این گیتی ز نور او — بنگر صفای جوهر لعل مذاب را

مخمور و مست هجر آنچه به پیمانه داشتم — من بعد آفتاب بگو آفتاب را

بشکن طلسم خویش و بر افگن بپای شعر — در جلوه آر شاهد زرین نقاب را

وابسته است راست تا جنس جسم — یارب گذر بدین او باد و خواب را

تا ان شعبه حسن [illegible] منزل تو — در خوشت و صلاح بسر کن شباب را

از خوشت است باده و ما توبه کرده ایم
تو حسرتی چه حیله بود اجتناب را

چیچان زیاد [illegible] شد دل [illegible] تاب را — ساقی چه [illegible] گشود سبوی شراب را

ناصح مرنج گر سخنت بی‌جواب ماند / در پیش داشتیم سوال و جواب را

دیو مرید نفس اگر نیست رام تو / امید زینهار مکن فتح باب را

بر لطف کس مبند دل و نیک پا بگیر / پیش آمد سیاوش و افراسیاب را

واعظ ز بیم حشر بسی دل ملول کرد / ساقی بیار ساغر صهبای ناب را

پیمود جام کم نگهی بر حساب عشق / یعنی که کم دهند ... شراب را

ما حسرتی ز شیوهٔ غالب گرفته ایم
آمیختن به بادهٔ صفای گلاب را

تیغ جفا، جفا زبان چه نیست نوشت ما / مرتع آهوی حرم گرد سپهر گشت ما

کیست به دل چه نیست چو تیغ و تراعیان / نازکن به خوب خود و خنده مزن به زشت ما

خانه ابتلا نهاد از سر اموده اند / کوچه مهر و کوی یار روضه باغ بهشت ما

رحمت او به مهر روش پرورشم همی کند / باد شود به باغ ما آب شود به کشت ما

دو که ندا روان شاد کار کسی به زندگی / کاش زنند بعد مرگ بهره به سنگ و خشت ما

حسرت چرا کند به جور از ستم عدو فارغ است / شاد به هیچ بیشه و طبع و فا سرشت ما

معجز عشق حسرتی پاک ستر و از ورق
هر چه به جز محبتش بود بستر نوشت ما

مهمان بابین بهانه ترا کرده ایم ما / مهمانی رقیب عجب کرده ایم ما

بر بید ریغ بخشی ساقی شگفت چیست / با عجز هم حساب دعا کرده ایم ما

ما باز مانده لب ساقی چشیده ایم | شورش بقدر نشئه کجا کرده ایم ما
آن بوی جان نواز بجانی خریده ایم | غلطی عجیب بکار صبا کرده ایم ما
چون شیوه های صومعه از دل نمیرود | با اهل دیر ربط چرا کرده ایم ما
نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال | از شام تا سحر گله ها کرده ایم ما
از کار کوهکن بشگفتی فتاده | بیهوده نه دیده که چها کرده ایم ما
از دام ما چه دم زنی ای صید بیخبر | عنقا شکار گشت رها کرده ایم ما

دستی که بود در گذر راه حسرتی
گستاخ تا به بند قبا کرده ایم ما

چشم از خمار ناز تو پوشد کسی چرا | دل را بیک کرشمه فروشد کسی چرا
با شاهد و شراب بجوشد کسی چرا | چون من بجبر زهد فروشد کسی چرا
گر شاهد و شراب بود در نظر دگر | از کائنات چشم بپوشد کسی چرا
چون پیش ازین بسوختن تاب نظاره نیست | جان را بیک نظر نفروشد کسی چرا
از اهل خانقاه دل افسرده گشته است | با ساکنان دیر نجوشد کسی چرا
اظهار عیب او بود اظهار عیب دوست | عیب رقیب خویش نپوشد کسی چرا

چون ما ز شراب مغتنم حسرت کسی دگر
همراه غیر باده ننوشد کسی چرا

افتاده رشحه از لب ساقی بجام ما | مستی نمی رسد که بنمارده ام ما

گلدسته بطاق و صراحی ز حلق تنگ ... / گاه تار صبح سپید باز روی شام ما
قاصد همیز نند که صهبا به نامه سپهر / در آرزوی عرض سلام و پیام ما
صد گونه جهد رفت و دمی رام ما نشد / وحشی خطاب او شد و دیوانه نام ما
آن دم مگر ز شور و شر ما خبر نداشت / ساقی که ریخت باده گلگون بجام ما
رسم زمانه دیگر و انداز ما دگر / رم خورده عمر که از همه گردید رام ما
ساقی بباده جاده ما را نشان دهد / مطرب بنغمه باز نماید مقام ما
نه دام خوش نه دانه خوش آمد ز اتفاق / هر بار رشته ها ز دو رشته بدام ما
در پختگی حلاوت او تا کجا رسد / ترشی ندارد این ثمر نیم خام ما

ما حسرتی ز باده شیراز نچشیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

جان به تن میدمد ترانه ما / غم ز دل میبرد فسانه ما
روی نورانی ترا نازم / مهر مه گشت در زمانه ما
صد صنم را خداپرست کند / حسرت عیش جاودانه ما
مستمع رمز فهم می‌باید / نکته هاست در فسانه ما
ملک نیمروز میدارد / رشک بر عشرت شبانه ما
دیگرم نیست داوری با چرخ / گر ترا آورد بخانه ما
بر زمین جستجو ز نخجیر دیست / بر فلک هست آب و دانه ما

خویشتن را نگو نگهداری — آتشی هست در ترانهٔ ما
الحذر الحذر ز شعلهٔ دل — در بهشت است آشیانهٔ ما

راه هاروت میزند امروز
حسرتی نظم جاودانهٔ ما

حسن تو شکر ترانه‌ها را — عشق تو نمک فسانه‌ها را
مرغان چمن بشوق کویت — آتش زده آشیانه‌ها را
آخر نه نوای بیت چهر است — از صد چه پری کهبانه‌ها را
در خانهٔ ما چرا نیائی — ای داده بباد خانه‌ها را
افروخت چه رشک در دلم شمع — افشاند زبان زبانه‌ها را
چو پای طلب به پیشانی — نی نهند نشانه‌ها را
اهم گر شنود چگونه گویم — آشفته بچون فسانه‌ها را
گویا نفس فتاده در تن — برچیده ز دام دانه‌ها را

چون قول ز حسرتی شنیدست
عارف شنود ترانه‌ها را

مستم ز شوق باده داده بیشتر مرا — ز رسم ز وصل و هجر نما خبر مرا
زان عشق خویش از همه بیشم کرد غنی — شاید بسوی یار کند نامه بر مرا
راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج — میگفتمت که باده بده این قدر مرا

خیزم برای طاعت و افتم بپای چشم — دل تیره میشود ز فروغ سحر مرا

آزار آستانه نشینان نخواستند — بردند در حریم ز راهِ دگر مرا

بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع — گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا

سازم نثار آبله پایان راهِ عشق — ای حسرتی دهند چو گنج گهر مرا

ریشی عجب ز ناوکِ مژگان تو مارا — عمر ابد از چشمهٔ حیوانِ تو مارا

آشفتگی خاطر ما چاره ندارد — دل جمع نگردید ز پیمان تو مارا

در پیچ و خم طرّهٔ تشویش در افکند — آشفتگی زلف پریشانِ تو مارا

این قند گل آمیخته در کام عدو کن — عهدیست بشمشیر و نمکدانِ تو مارا

شوریده دماغ و سبک انداز کسی است — اندیشه افشاست ز دربانِ تو مارا

خاموش که مارا و بت این بس که شمارند — فردای قیامت ز شهیدانِ تو مارا

با حسرتی شیفته ارباب خرابات — گفتند که عشقی است بدیوانِ تو مارا

حرف الباء العربی

سحرِ حشر عذابِ شب هجران مطلب — عشرتِ وادی پرخار ز بستان مطلب

تو چه بودی و کجا بودی و چون افتادی — جوهرِ پاک خود آلودهٔ عصیان مطلب

صولت و رعب تو دربانِ سرا تو بس است — کم مکن قدر و بدروازه نگهبان مطلب

دل بی عشق چه داند بچه کار است حبیب — رشک اغیار ازین جلوهٔ پنهان مطلب

گل نه نامم و سستی چند بهم آمده ایست — گل چو در پیش نظر ناید بگلستان مطلب
خوش نباید به عشق مرا استمداد — قول خوش معنی و قوال خوش الحان مطلب
شیوهٔ اهل هوس نیست فغان بخش چه بیت — بانگ اسلام ز کاشانهٔ گبران مطلب
کام و رنجش بهوس آمده از عشق مجو — عیش مخصوص بکفر است ز ایمان مطلب

حسرتی یافته ذوق و ز نظیری جوئی
نیشکر حاصل مصر است ز کنعان مطلب

سحر ز مهر دل افروز کرده ام امشب — هزار عشرت نوروز کرده ام امشب
برغم غیر ز من گرم التفاتی و من — سپاس طالع فیروز کرده ام امشب
یقین که مهر گداز ز گرمی نگهم — نگه بروی نظر سوز کرده ام امشب
عجب نباشد اگر روز من سیه نبود — خیال روی دل افروز کرده ام امشب
نه آن بروز حسن ماند و نه با شب گور — چه گویمت چه شبی روز کرده ام امشب
نه پند کرد اثر و نی ملامتی ناچار — خیال هجو بد آموز کرده ام امشب

تو حسرتی بعد و بیزار آن ستم نکنی
که من بجان غم اندوز کرده ام امشب

حرف الباء الفارسی

به نشه نگه چشم یار و دید نشست مخسپ — بروی لاله و گل می کشید نشست مخسپ
چو روز حشر گذشت نیم شب با تو — کنون دم طرب و آرمید نشست مخسپ

زلاله دیدن لاله گرت هواست بخواب — بهار قدرت صانع چو دیدنیست مخسپ
همان فروغ که رفت از رخ مه و اختر — بروی لاله و گل در دمیدنیست مخسپ
می مغانه بکش زلف عنبرین بگشا — بریزش ابر و صبا در وزیدنیست مخسپ
سحر ز باده گذشتن چه پایه بدمستی است — زباغ صبح گل عیش چیدنیست مخسپ
نقاب از رخ گل برکشید باد صبا — نوای دلکش بلبل شنیدنیست مخسپ

دم صلوة و صبوحیست حسرتی برخیز
نعمت دو جهان گر رسیدنیست مخسپ

حرف التاء

گله از ماندن کوی بت بیجاست — که من از جا نتوانم برخاست
از غم زیست بجان آمده ام — یا رب آن قاتل بیرحم کجاست
آنکه بیخواب بود چشم من است — وانکه بیدار نشد طالع ماست
او چو برگور غریبان آمد — بهر تعظیم قیامت برخاست
من نترسم از آن گردش چشم — گردش چرخ سیه رو چه بلاست
گر جفا را نگذارند بتان — بگذارید که مائیم و خداست

آرزومند جفا نیست عدو
حسرتی اینهمه نومید چراست

بی بدل هر چه بود صحبت درویشانست — بی خلل هر چه بود فرصت درویشانست

آنچه خواهند و بیابند نخواهند آنرا / وین سخن شمه از همت درویشانست

روز کرده است شب تار سیه روزانرا / لمعهٔ نور که در طلعت درویشانست

حشمت ار هست همین حشمت ایشان باشد / دولت ار هست همین دولت درویشانست

شرف گوهر خود را چو رعایت کردند / لاجرم در همه جا عزت درویشانست

بر در خلوتشان پای شهان می لرزد / چشم بد دور عجب سطوت درویشانست

مخبر دوش ز خبر از عالم بالا دارند / که ز آفاق برون خلوت درویشانست

یعلم الله که شقی نیست جلیس ایشان / مژده آنرا که سر صحبت درویشانست

بی تکلف بود اندر کنف رافت حق / هرکه اندر کنف رافت درویشانست

زود بینید که مخدوم جهانی گردد / هرکه اندر گرو خدمت درویشانست

حسرتی دور مدان گر بفلک سایم سر / سر من خاک رهِ حضرت درویشانست

پرفتنه روزگار ز سحر نگاه کیست / دور سپهر گردش چشم سیاه کیست

من خود نگویم اینکه تو میترسی از رقیب / طرز نگاه و سوفسر ما گواه کیست

بی وعده یک نفس مژه بر هم نمیزند / نرگس فریب خوردهٔ چشم سیاه کیست

بلبل در آتش از گل و شبنم ز آفتاب / آن برق را معاملتی با گیاه کیست

آمد برنگ سرمه گل در دماغ چشم / ای همنفس بگو که این گرد راه کیست

نرگس ز چشم عشوه فشانت بجائی است / لب بر لبم بنه که بدین سو نگاه کیست

از شوق جان و باره ندادن گناه من | با غیر [illegible]

بر خاک خسروی گذرد هر که ز اهل دل
گوید که این خجسته [illegible]

مطرب بزم بهنجار نوا سازی هست | [illegible]
در سر آغاز یا چنین چه قیامت آرد | [illegible]
یا رب ار فاش شود حسرت پنهانی | [illegible]
کار همت نه باندازه طاقت باشد | [illegible]
ای جان پرور او هر که دارد راز | [illegible]
تا ز چندان غمزه های چشمان عراق | [illegible]
فاش شد راز به مجلس باقی دل چشم | [illegible]
بشنو این که راست خود هم | [illegible]
خواجه را ذوق نظربازی این هم | [illegible]

نه هواست که گل گشن به ملک [illegible]
خسروی [illegible]

چه خبر است [illegible] | [illegible]
پوشیده خوردم باده [illegible] | [illegible]
این کار هواست که خیزد ز دل | [illegible]

تمییز من و تو شده از روز تنزل — در مرتبهٔ غیبت نامی نه نشانیست

کاشانه بیارای بهار از چمن رفت — مطرب بطلب بلبل اگر نغمه سرا نیست

صد شکر که ما طاقت آزار نداریم — هم تیر ندارد پر و هم آه رسا نیست

اندیشه چنین بسی بسر دم نیست اگر هست — جز آن رخ نورانی اندیشه نما نیست

گر بام بلند است کمند دگر آور — واماندگی از سعی روا نیست روا نیست

از حسرتی و حوصلهٔ او چه سرائیم
شوریده دلی دارد و آشفته نوا نیست

دل جوید تو از لطف تو چون باز ندانست — دانست که معشوقهٔ من باز ندانست

بس شمع حسد چیست کجا شعله کجا برق — پروانهٔ تو شکر که پرواز ندانست

از بسکه بارباب هوس کار فتاده است — هم عشق مرا جز هوس و آز ندانست

از مردن خود نیست غمم اما غم اینست — گویند که معشوق تو اعجاز ندانست

دشمن بسخن آمد نتوانسته گوئی — قد نرگس چشم سخن ساز ندانست

در چارهٔ او کوش که دیوانهٔ امروز — از نکهت گل بوی ترا باز ندانست

از بیم تو شب حسرتی از راز هیچ کرد
زنگیگونه فغانها که کس آواز ندانست

از پی صید تو صد دام بهر جائی هست — جرم من چیست مرا نیز تمنائی هست

سرسری بود طلب وعده واثق فرمود — لیک شناسد که مرا حد تقاضائی هست

اندرین بزم بعنوان ادب باید زیست
هر کجا انجمنی انجمن آرائی هست

ناصح و سادگیش بین که بعجز نشناخت
که خطابش بیکی هست که خود رائی هست

تهمت طرفه به بزم تو عدو بر من بست
گر ز ره شید و ریایم سر صهبائی هست

آن قدر بار تعلق که تو اندر داشت
آه از من که دلی بسته تمنائی هست

کیست کاین مژده برد معتقدان او را
خلوت حسرتی و شاهد رعنائی هست

غیر بگریخته از مقتل و غوغائی هست
کاش داند که مارا چه تمنائی هست

شب چه رفته است درین بزم که در کوچه هنوز
نفحهٔ یاسمن و نکهت صهبائی هست

ناصحا منع برونت چه اثر خواهد داد
اندرون دل من ولوله فرسائی هست

خار را خوار نگیری که گلش در جیب است
قطره را سهل مپندار که دریائی هست

جای من تنگ بجز جای رسوائی من
جز خرابات که آنجا همه را جائی هست

شجر طور کجا و ثمر افشانی کو
منتظر باش اگر تاب تماشائی هست

جام در دست نیارم که خورم یا ریزم
کار من با صنم حوصله فرسائی هست

اضطراب دگر افزود دل شیدا را
التفات تو که با ناپدارائی هست

دوش می‌گفت ز لعل لب او گل می‌ریخت
حسرتی نام مرا عاشق شیدائی هست

زاهد که بانگار حسین از می تابست
بسته که همی خلد نوشته که شرابست

رخسار ز خوی تر شده عنبر چه بینی / کاین آتش و آب است ز نزدیک شراب است
دانم که بهر شیوه دلم میرود از دست / دیگر نشناسم که چه لطف و چه عتاب است
پیرانه سر ولوله کار است وگرنه / شورین سری شیوهٔ ارباب شباب است
هر کس نه شناسای رموز است وگرنه / هر حرف مرا از طرف دوست جواب است
در انجمنش غیر و من از رشک در آتش / کافر به بهشت است و مسلمان به عذاب است

ای حسرتی این شعر در آغاز که باید
صد شعر ز نظمت بزبان ثبت کتاب است

در دهر مطرب و می و پیمانه خوشتر است / آنهم زمان صحبت جانانه خوشتر است
زاهد برغبتی کشدم سوی خویشتن / گویی که خانقاه ز میخانه خوشتر است
با بوعلی بسازنه با قیس ای جنون / دیوانگی ز مردم فرزانه خوشتر است
تا مهر شمع شهپر عنقا بر آورد / با آفتاب صحبت پروانه خوشتر است
یاران آشنا بوفا امتحان کنند / اخلاص تو بمردم بیگانه خوشتر است
واعظ خوش است جمله نعیم جنان ولی / رود و سرود و باده و پیمانه خوشتر است

بی صرفه تاز نشوه که ز پا لغزناک نیست
ای حسرتی خرامش مستانه خوشتر است

نشان الفت پنهان ضرور است / نگاهی تا سر مژگان ضرور است
مرا [illegible] ز ترک عشق دانا / حذر از صحبت نادان ضرور است

ندارد شکوه پایان مختصر به / نوازشهای بی پایان ضرور است
نشان همتم را تربت من / کنار چشمهٔ حیوان ضرور است
حذر واجب بود از چشم بد بین / به پیش رفتنم پنهان ضرور است
بود با کون آلایش که گل را / بشبنم شستن دامان ضرور است
بود بادی مبادا نکهت چینی / مرا آرایش ایوان ضرور است
بیا سایه دلم بیدست شد امشب / نگاهیهای آن مژگان ضرور است
نگاه کافرش غارتگر افتاد / مسلمانان غم ایمان ضرور است

شنیدم حسرتی بلبل صفیرے
صفیرے چند در بستان ضرور است

بیتابم و یار را خبر نیست / بی نالهم و ناله را اثر نیست
بر طرهٔ پرشکن چه نازی / آخر ز دلم شکسته تر نیست
آغاز محبت است ای چشم / هنگام تراوش جگر نیست
در خاطر صاف صبح خیزان / نوریست که کمتر از سحر نیست
در انجمنت بسر رسیدم / در عشق تمیز پا و سر نیست
ما ئیم و فغان که در محبت / دستور ترانهٔ دگر نیست
با آنکه گزیر نیست از تو / در بزم تو رغبت نگه نیست
چشم بد دور از جمالش / [illegible]

هنگامه فروز بزم عشق است
هرچند که آه را اثر نیست
سرمایهٔ حسن بوستان است
هرچند که سرو را ثمر نیست

یاران همه اندرو بزم شعر است
افسوس چه حسرتی خبر نیست

پیش او قدر من و رتبهٔ اغیار یکیست
مست ناز است برش بیخود و هشیار یکیست
یا در آئینه ببین یا بپذیر از بر آ
خویشتن را بشناس آینه و دیدار یکیست
ای دل از ناله خمش باش که بیدردان را
صوت مرغ چمن و مرغ گرفتار یکیست
دشمن این همه دهر است بعشق تو ولی
وقت دل خوش که درین کار دو کار یکیست
شکر ایزد که من و تو ز جهان تنهاییم
لب گلریز بچشم گهربار یکیست
می که باشد نگه تو گران سنه ارزد
اندرین شهر نگر خانهٔ خمار یکیست
ذوق این زمزمه از خویشتن هم آورد
نیست سرابیند که دلداده و دلدار یکیست
اندکی لطف گرفتاری دل را کافی است
ورنه البته بیاید کم و بسیار یکیست
بر سر هم آمدن خلق به بستان سه ناز
حسن یوسف چو فروشند خریدار یکیست

وصف بیش سخن از اهل سخن بود که گفت
سخن حسرتی امروز درین کار یکیست

شب با رقیب تشنه هم یار را گرفت
این چشمه روی داد سر راه ما گرفت
آن روز از رقیب دل او چه بیت نا گرفت
افسر ز شاه بردن گلیم از گدا گرفت

یاران بخواب راحت و فیض دم سحر
اندک ربود غنچه و اندک صبا گرفت

هنگام خاستن بر هر سو تا زوست او
دانسته یار گوشهٔ دامان ما گرفت

زنهار با کسی سر و کار سر نداشتم
حسن آن چه کرد و دامن کار ما گرفت

محرم ز راز تا شده افشای راز کرد
ناگاه نکته شهره شد و در بار ما گرفت

زین کشمکش سلامت جانم امید نیست
دامانم او گرفت و گریبان قضا گرفت

بس خویش را به بزم گران سر فروختم
[illegible] آمده از من بها گرفت

شب و دلی [illegible] تا [illegible]
با جا [illegible] که چه داد و [illegible] گرفت

بیگانه وار [illegible] آنچه داشتم
دل [illegible] بود آن [illegible] گرفت

آن لحن خوش که حسرتی آشفته کار [illegible]
[illegible] گرفت

بنالهٔ [illegible] دوش [illegible] گفت
[illegible] ان گفت

ترانه ساز شده بلبل شکسته [illegible]
[illegible] ان گفت

به عاشق [illegible] سوخته [illegible] وفا
[illegible] ان گفت

[illegible]
[illegible] ان گفت

[illegible]
[illegible] گفت

دلم [illegible] چون ز حسرتی [illegible]
[illegible] ان گفت

دلم چو یاسمن آن ماه مائل افتاده است
که با نجوم و کواکب مقابل افتاده است

نوای زیر چو شیدا [illegible] لبی برود
ز های و هوی که در اهل محفل افتاده است

تو بدگمانی و در پهلوی تو خوش چشمی
نگه برو چه تو زین روی مشکل افتاده است

بهر که یافت ز اهل صفا نظر داند
که انکشاف حقیقت چه مشکل افتاده است

اگرچه خنجر رشک من همه گشت دروغ
ولی خوشم که ترا رشک در دل افتاده است

ز [illegible] مرا خبر گشاید
صبا بگوش [illegible] تو غافل افتاده است

وتابکی [illegible]
امیدوار ز میخانه سائل افتاده است

[illegible] ز ناز [illegible] چمن خرام [illegible]
که عندلیب بروی که مائل افتاده است

اجل [illegible] رسد مرا چه نشاط
از آنکه آن بت طناز قاتل افتاده است

خرد زمانه [illegible] کمال نقصانش
که حسرتی بفن خویش کامل افتاده است

گمان بد چو من [illegible] نگین ننشست
ز صد هزار یکی نقش اینچنین ننشست

[illegible] زلب تیز راند توسن را
بدل نشست غباری که بر زمین ننشست

[illegible]
که هر نفس ز ناله حزین ننشست

[illegible]
[illegible] افسرده اینچنین ننشست

[illegible]
[illegible] کمین ننشست

[illegible]
[illegible] ننشست

پیش معجزهای لعلت سحر بابل سهل نیست | حق چو گل چون پرده بر افکند باطل سهل نیست
اختر پروانه تار کیست گو خورشید باش | بال طوطی گر بود بحث عنادل سهل نیست
آب شمشیر تو گو یا بود از زهر نگه | دانه افشانند گر در خاک بسمل سهل نیست
یک شجر از گرمی رخسار عالم سوز تو | در گلستان گر کنی ترتیب محفل سهل نیست
هر کجا چینند مژگان نقطه آن چشم سیه | گر همه اعجاز باشد سحر بابل سهل نیست
برق پیدا حاصل یک دبر کشت من پای آسمان | باید ابر سیه چون زخم برگ و حاصل سهل نیست

سحر کاریهای من دارد فلاطون را به رشک
ورنه این فن حسرتی در چشم عاقل سهل نیست

صبحدم صبح پر آمد به تفریح ز گلگشت | بسر وقت من افتاد گذارش سر کشت
گفتمش کیستی اینجا به چه کار آمده | ای رخ و طره تو سنبل و ریحان بهشت
گفت دارم سخنی چند پی پرسش در خور | خوب و رد هر چه آمده کمتر از زشت
گفتم این سر که گشت پیدا نگر ای | گفت سنجیده تمر دی سخن ای خوش سرشت
گفت زر جسته و سوز که دارد بیتاب | التهاب شرر او جگر خسته بهشت
بهر سوز خجسته اثر یار چه فتاد | گفتمش زانکه دل یا محبت سرشت
گفت من هم سخن نادره گفتن خواهم | گرچه طبع تو نگنجد سخن نغز نوشت
لطف او مونس من گاف نگذارد محروم | پر او روح قلم نکهت گیسو به کنشت

دوش این طرفه غزل خاطر من انشا کرد

حسرتی خامه و نامه طلبید و نبوشت

ویدمی که طرف آدم وگه سوی بهشت — اندر اندم که قضا و انگند م میکشت

خالی از خویش شو و سوی خرابات خرام — که به پیمانهٔ ما نیست بجز لطف سرشت

روشِ باد بهاری بتو ارزانی باد — نامه بر دید شد آن ساده رخم خط نوشت

لختِ دل را نمک از پستهٔ خندان تو بود — که باین خوش نمکی هیچ کبابی نه برشت

تو و بزمی که دران بزم عیار بد و نیک — من و کنجی که دران کنج نه زیبا و نه زشت

جنت آن نیست که دارد گل و نسرین و سمن — هر کجا خصت دیدار همانجاست بهشت

بینماید که بهانی کرم او کم شد — نگران دید مرا سوی خود و پرده بهشت

دامن ناز فشان از سر خاکم مگذر — که گلم نیز سرشت آنکه گلت را بسرشت

زلف مشکین تو با دبهاری آشفت — برهمن رفت بسوی کعبه و زاهد بکنشت

حسرتی نیز همان گفت که حافظ گفتی
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

لاجرم کار خرابات ز نظم افتاده است
ساقی امروز که در نشئه سرشار است

پرده داری چو نشد بتکده بدنام فتاد
ورنه پوشیده بصد حاجب زنار است

اثر جلوه همین است که بیخود باشم
ورنه اذن نظر و رخصت گفتار است

تجلی بود ز بیخبری خویشم که مپرس
لله الحمد که از قتل نفس عار است

حسرتی روزی آسوده دلان بسیار است
این نمکپاش سینه افگار است

یار را دلربودنم هوس است
برق اندر کمین مشت خس است

هر ادای تو عشق ایجاد است
حسن انجام مفت بوالهوس است

دیدن رویت آرزو دارم
ور تو چشم قبول ملتمس است

شیوه چند لازم رندیست
زان یکی ارتباط با عسس است

مگر آن نوا ز نی آید
ذوق دیگر بناله جرس است

پستی غیر و سرافرازی ما
این نوا در رهٔ چه پیچ رس است

صوت مرغ چمن کجا و کجا
ناله بلبلی که در قفس است

نگهی غمزه شکر خند
اندکی التفات از تو بس است

حسرتی در شمار خس اما
شعله شوق در نهاد خس است

زخمی بجانم از مژه دلنشین زده است
فریاد مهر بر لب جان حسرتین زده است

پنداشت که راه حرم تو یافته است　　چون دل برشته لب تو شمع آستین زده است

از خط لب و صف خال و خدش کرهم آنچنان　　گوئی که بوسه‌ها برخ دو عنبرین زده است

گفتست با مذاق من امشب حدیث شیر　　شاید که بوسه بلب شکرین زده است

بینم که مرکشان بکجا می‌برد مرا　　آن بت که راه زاهد خلوت‌نشین زده است

نازم بلند همتی آه خویش را　　بر چرخ خیمه در قدم اولین زده است

تا نقش پای صبر تو بدل حسرتی نشست
از غیرتم نزد قدم خود حرف کین زده است

زبانم تیغ فشان و نفس شرر ریز است　　مرا گناه نباشد می مغان تیز است

فغان که مایل آن خورشید اندام که مرا　　ستم نکرده هلاکم و هم جفا پرهیز است

غم و سرور نباشد بیکدل اندر جمع　　برنج عشق تو نازم که راحت آمیز است

بیا بسوی گلستان خرام و سیر کن　　جمال صبح چو حسن صنم دلاویز است

بهار لاله دمانید و ابر گوهر ریخت　　نسیم غالیه افشان و رایحه بیز است

شکر فشان شده طوطی ز نغمهٔ شیرین　　هزار از دم پر درد و شورانگیز است

عنان او طرف کوهکن که گرداند　　زمام خواهش گلگون بدست شبدیز است

بغیر می نخورم حسرتی بمیکده دم　　زمان پیری وقت صلاح و پرهیز است

هوای گلشن کشمیر حسرتی زانست
دلش بهند گشاید که آدمی خیز است

نهال قامت شیرین عجب انگیز است — چمن هم از پرورش او مجنون پرویز است

فزون ز زلف کشد خط سبز او دل را — به پیش خط سبزه که نوخیز است

هنوز در صف عشاق جا نمی‌یابد — که با رقیب جفایت عنایت آمیز است

بحکم آنکه بدا وا کند مثل مقبل — شراب تیز بنوشم که آتشم تیز است

در آتشم ز دل گرم بیت که شیرین را — بگو بکن نظری که ز رشک پرویز است

دعا ز پیر مغان خواستم حکیمی گفت — شفای جمله علل منحصر به پرهیز است

بده ز گفته خود حسرتی ما غزلی

شنیده ایم که شعر تو درد انگیز است

تنها همین نه صورت ما از آن تست — زیبا بهای آیتی است که نازل بشان تست

اینجا چگونه سایه فکندی که امت — آنجا بزیر سایه سرو روان تست

اسرار غیب جلوه فروز است اندر آن — روشن دلی که خاطر او راز دان تست

در یتیم را چه بها رو بروی او — هر نکته که از لب گوهرفشان تست

رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون — هر جا حکایت از لب معجز بیان تست

خون گشته به دلی که نپذیرد رضای تو — بردار به سری که نه بر آستان تست

هم صندل جبین شود و هم عبیر جیب — آن خاک کوی که بر آستان تست

کو دست دیو کو شب چراغ من — دیو و دلم بعزت قهر و نشان تست

آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق — آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست

عرش عظیم را نبود تاب این قدر	بر تخت تجلیی است که شایان شان تست
شاها بحق صدرنشینان بارگاه	رحمی بر این شکسته که در کاروان تست

بر لطف کن و مبین گنه ناصواب او
چون هر چه هست حسرتی آخر از آن تست

چیست که این نخواسته اختر و آن فلک نخواست	آنچه خدا نخواسته خاطر هیچ یک نخواست
شورش بیگانه‌ایم و لوله در درون فکند	شیوه مهربانیش سهم ظهور رشک نخواست
ملح بود ستاییت لیک هر کجا رواست	هیچ کسی بباده در چاشنی نمک نخواست
دوش گدای لای خوار بر در دیر می سرود	یافت فقیر بینوا هر دو سرا ز یک نخواست
شیوه ما ربودگی طینت ما فسردگی	مطرب ما نخست نی باده ما گزک نخواست
وصل رضای چرخ نیست شکر الله ز رنگ	هم دل تو نخواسته آنچه دل فلک نخواست

حسرتیا بکار خود یاوری از کسی مجو
مرغ برای آشیان از دگران خسک نخواست

بس تغافل جنگ کن گر آشتی منظور نیست	دل بدست تست اما این قدر مجبور نیست
خلد را انعام پنداری نه جاودی عمل	قصر جنت ساختن اندازه مزدور نیست
شعشعان حسن بر رویش نقاب انداختم	شاهد مستانه ما از کسی مستور نیست
هر یکی را جلوه دیگر دل از کف میبرد	در سر مجنون هوای نغمه منصور نیست
از صدای چنگ شانی از خاک سر برمیکنم	بعث و نشر اهل حالت منحصر بر صور نیست

هان و هان قاصد سلام ساده از من گو بسی
در حریم حرمت سلمی جز این دستور نیست

دیده ام در بزم وی پر حیرت از هر بار روی
حسرتی این تقوی و زهدت نشید در زور نیست

عاشقت چون من بی نام و نشان پیداست
نه فلان ابن فلان ابن فلان پیداست

تو گرانمایه نژادی و گرامی گهری
راز عشق تو چو حسن تو نهان پیداست

گه به مستی قدم رغبت طاعت در دل
مسجدی هم بسر کوی مغان پیداست

گر رخت از رخ خورشید تابش بیش است
چه عجب تفرقه پیر و جوان پیداست

ز تماشای چمن زار دلم وا نشود
بی تفرج بهشتی بجهان پیداست

حسرتی ظرف کم و شکوه ز ساقی هیهات
داده اند آنچه بهر شخص همان پیداست

از ناله من بر لب یار الحذری هست
چون نخل گل آورد امید ثمری هست

هر چند ز خود بیخبرانند ولیکن
با اهل خرابات ز هر جا خبری هست

زنهار که از راه برد جادوی ناصح
آنرا که بدنبال بت عشوه گری هست

چون طاقت پرواز ندارد ز گلستان
بلبل چه سراید که مرا بال و پری هست

جان دادن عشاق بصد ذوق چه بینی
بنگر که ز شوق نهانی نظری هست

امید که آن حسرتی شیفته باشد
گویند که در بادیه آشفته سری هست

حرف الثاء المثلثه

هرچه گشتیم و دویدیم عبث | هرچه هشتیم و بودیم عبث

بهشتی چند درانجا دیدیم | در بهشت خانه گشودیم عبث

سخن آن بود که گفتند زیار | غیر ازان آنچه شنودیم عبث

سرپائی بغلط هم نزدی | بر درت ناصیه سودیم عبث

از در یار کسی بازنگشت | غیر را منع نمودیم عبث

عشق هم عقل نمط حیران ماند | عشق بر عقل فزودیم عبث

رهزنی ماند و نی راهبری | راه گم کرده غنودیم عبث

نیست سنگی که شود عکس پذیر | زنگ ز آئینه زدودیم عبث

حسرتی مجلس با مقبل شد
سخن عشق سرودیم عبث

حرف الجیم العربیه

دلدار را تفرج بستان چه احتیاج | گلزار را بسیر بیابان چه احتیاج

رشک رقیب کم ز نگهبان نبوده است | هنگام بودنش به نگهبان چه احتیاج

داری اگر بسر سرو سامان چه حاجتست | داری اگر رخی بگلستان چه احتیاج

می خوردنم بهجر بشنیدی غمم بسنج — دیگر گواه پاکی دامان چه احتیاج

خودخواهش فالکند سخت کوشش عشق — معشوق قدر راستی بیان چه احتیاج

شوریدگان بناله خود وجد می کنند — ما را به بلبلان سحرخوان چه احتیاج

صد ناله شکسته لبی در دل و هنوز — گوئی ترا به پرسش پنهان چه احتیاج

هان با منت مطایبه از راه دوستی است — اما بجز نگاه رقیبان چه احتیاج

بلقیس وش صنم چو دهد دست حسرتی
دیگر بملک و مال سلیمان چه احتیاج

حرف الجیم الفارسی

بی وصل دوست عیش و نشاط زمانه هیچ — صهبای صبحگاه و شراب شبانه هیچ

نیمی درون جنت و نیمی در آتشم — عیش مغانه دلکش و کیش مغانه هیچ

با عندلیب گلشن قدسیم و اسی ما — کاندر قفس خوشیم و غم آشیانه هیچ

مطرب خموش فکر غزل میکنیم ما — پیش صریر خامه نشید و ترانه هیچ

ای حسرتی ز طول سخن اختصار به
دانی که این زمین است برنگ ترانه هیچ

در تفتهٔ دلم جلوهٔ دلدار دگر هیچ — در مشهد پروانه بود تا روز دگر هیچ

جان بر لبم و شوق لقای تو بجانم — یارب که رسد مژده دیدار دگر هیچ

در انجمن بیخودی را نبود بار
ساقی می از خویش ربا آر و دگر هیچ

دستی نه بدامانی و فرقی نه بپایی
زهاد و همین جبه و دستار و دگر هیچ

یک فرد ندیدیم که مشغول نگاه است
در میکده با مستی بیکار و دگر هیچ

پابند رسوم اند و حقیقت نشناسند
در بتکده با شقه و زنار و دگر هیچ

آن آینه پرداز تو دیدی که چها کرد
در آینه ام عکس رخ یار و دگر هیچ

با نغمه و بت باده وشی زهره نوائی
ور می خم چند و دو سه میخوار و دگر هیچ

دی حسرتی از انجمن وعظ چو برخاست
گفتند فقیهان که تو دوار و دگر هیچ

حرف الحا

ممنون اخترم که فرستد پیام صلح
آن مه که جنگ داشت هزاران بنام صلح

بس عشوه خوردم از نگه التفات او
آخر پیام بیاشد هر دم پیام صلح

بر من می محبت و لطف حلال باد
زانسان که بر رقیب حرامست جام صلح

غیر از حدیث جور و سخنهای دشمنی
زنهار از لبش نشنیدم کلام صلح

نخل تفضل گل شده باشد در باغ او
دشمن که پخته است خیالات خام صلح

از لطف و عتاب یار چه دام و قفس بود
از جنگ گر رما شوی آرد بدام صلح

ذکر ستیزه تنگ کند دل چو ذکر غیر
ذوقی دهد بروح چو نام تو نام صلح

یادی شدم دو چار بعجزی که غیر هم	گفتا که یاد تا بقیامت شام صبح

ای حسرتی بچشم جگر تفتگان شوق
خرم تراست از سحر عید شام صبح

حرف الخا المعجمه

چنان بکشتن عشاق آسمان گستاخ	که دشمنان پی آزار دشمنان گستاخ
نه سجده با سگش اجر بیشتر بخشند	رقیب اگر بنهد پا بر آستان گستاخ
اگر نه یوسف گمگشته شاخ شان نبود	بسوی مصر نمیرفت کاروان گستاخ
وفا ببخشم که عالم بسوی آن حسرت رود	که پا بشمع نموده است پاسبان گستاخ
برو بخلوت و از غیرت شانه مگذار	بپر چها نتوان جست از نشان گستاخ
عجب که صحبت من با تو ساز گار افتد	تو با منی شیوه غرورت بسر زبان گستاخ
چگونه با بلبل شورین درنوا آید	که برق میجهد از تا باشیان گستاخ
زعشق بگذرد محرم شود بساز بزی	که در ادب که نازاست رازدان گستاخ
رقیب هرزه سراید ز تنگ ظرفی من	شدم بحیله هستی با متحان گستاخ
چو حسرتی برطلم ربط معنی خوش را	چنانکه بالب آزردگان فغان گستاخ

حرف الدال المهمله

سینه اهل صفا طرفه جهانی دارد	این جهانیست که از دوست نشانی دارد

چشم بخشاهی که نرگس با بشارت فرمود / سوسن آن را که بر او کنی باسانی دارد

باورا فتد ز همه عرض محبت بر من / من ندانم من آیا چه گمانی دارد

کار رندان همه جانبازی و خون آشامی است / مدعی صحبت این قوم زبانی دارد

قصهٔ خلوتیان گو بدف و چنگ بگو / مطرب انجمن آشفته بیانی دارد

گر قدح گیرد و گر شیوهٔ رندی ورزد / بگذارید که ریعان جوانی دارد

شوخی فطرتش آن نیز تصنع پنداشت / دل که لخت جگر آلوده فغانی دارد

سالها باز نگفتاره ستم می ورزد / دل من شاد اگر یک دو زبانی دارد

حسرتی گو سخن خواجه بلند است ولی / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

با محتسبچه صوفی سر بازار برآمد / نامحرم این کار بانکار برآمد

آن در گرو دلق باز از شکستن / وین طرفه که این نیز مددگار برآمد

از رشک عدو قطع نظر ساختن از یار / آسان بنظر آمد و دشوار برآمد

آن حرف که بیگانه بشوراب بلا برد / شیرین ز لب محرم اسرار برآمد

کاریکه خجل داشت شکیبا نفسان را / از زمزمهٔ مرغ گرفتار برآمد

ساقی بعطا بود و مغنی بنوا بود / ناگاه ز خلوتکده دلدار برآمد

از بهر دم آب بظلمت چه شتابی / دریاب که سرچشمهٔ انوار برآمد

از نرگس مخمور تو شب ذکر همی رفت / زاهد سحر از خانهٔ خمار برآمد

دوش از سر تحقیق چو در خود نگرستم
تسبیح بکف بودم و زنار برآمد

با دردکشان بند نتوان بود که بس کار
از همت این قوم گنهکار برآمد

چون دید دلم شورش غوغای قیامت
پنداشت که از پرده سر طره برآمد

با خسروی خسته هر آنچه گمان بود
از شعبده و دم غلط‌کار برآمد

هر چند شغل باده ازین خسته دور بود
تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود

از بخت و اتفاق بهم باید آشتی
دلدار از شارخوی و دل من غیور بود

رفتم که خویش را بعفاف امتحان کنم
او را بمن سری و دلم ناصبور بود

هر چیز را بتو نگرستم نگر ترا
میرم بآن حبیب که بوقت ظهور بود

قربش طلب کنی و خودی سد راه خود
این نعمت آن رسید که از خواهش دور بود

آوخ که پایمال غم عشق و رشک شد
[illegible] که ز [illegible] نشانه [illegible] بود

واعظ بجوش بود چو حیف بگوش گفت
اندک بخویش باهم نگرستن ضرور بود

دل تا دماغ چشمه نوراست موج زن
ساقی نگر بجام شراب طهور بود

رو کرده‌ام از سوی خرابات خسروی
علیم نکن که طبع ز دنیا نفور بود

برای ولوله کردن بهانه هیچ نباشد
مرا بشعران سخن عاشقانه هیچ نباشد

چه هیچ و ند شهیدان عشق کربلی ز حسنم
دلی که از شکر طرب شیرین ترانه هیچ نباشد

ز ... پیر مغانم که پادشاه و گدا — مرا و خویش از این آستانه میخواهند

بدین ... دل که چون بود شغا — نگه بروی گل از آشیانه میخواهند

نه سالکان ... رفیق میجویند — نه سائران سبیلش نشانه میخواهند

بلهوال حسن ... انجمن نه زنند — بجام می زده عالم کرانه میخواهند

روان بسوی ... دیار ... قافله ها — کراهی طلبند و کرانه میخواهند

مغان و در آب کنند امتزاج ... — مباح واد شراب شبانه میخواهند

ز صبح ... رو باره ... دوراسپیل است
ز شرم و اسطه و ... انه میخواهند

معشوقه که خوش خصال باشد — چون آنکه پری جمال باشد

[illegible] — زیبا شب وصال باشد

از ... خیره تر — کز فوت انفصال باشد

[illegible] هفتم — معشوقه هفده سال باشد

[illegible] — چو گفتن اگر حلال باشد

[illegible] — زان جمله یکی جمال باشد

[illegible] — دل کندن ان محال باشد

[illegible] — ... عشق مدال باشد

[illegible] — ... خنده وخال باشد

بر وجد به حسرتی میاویز
کاین شیوهٔ اهل حال باشد

دردی‌کشان چو سوی خرابات رو کنند — اول به آب چشمهٔ مژگان وضو کنند
یک دیدن تو لذت عمرم بباد داد — ای وای آنکسان که به وصل تو خو کنند
تسکین کجا ز لطف زبانی که سود نیست — در کام شعله قطرهٔ آب ار فرو کنند
خواهان آن همیم که رسد ذوق او بکام — زان پیشتر که دست بجام و سبو کنند
ما خاک گشته‌ایم براهش نشان ما — یابند گر بکوی عدو جستجو کنند
آنانکه در سکوت دل از کف ربوده‌اند — آیا چها کنند اگر گفتگو کنند

بهر نماز حسرتی باده‌خوار را
روحانیان بچشمهٔ کوثر وضو کنند

چو با هر کس در آویزد در آخر با من آویزد — روان لرزد مرا از بیم چون با دشمن آویزد
دم مهرش چنان بینی که چون با دوست گرم آمد — گه خشمش چنان یابی که کس با دشمن آویزد
چو بینم خشمگین با دیگری پیشش نمی‌آیم — نمیدانم چه پیش آید چو گاهی با من آویزد
خوشا تعظیم احباب از پی تکریم اصحابت — که جبریل امین هم خار در پیراهن آویزد

خوش آن دم کز پی همدم سبکرو حسرتی زیر لب [illegible]
تو برخیزی بناز و حسرتی در دامن آویزد

در میخانه زدم کعبه نشانم دادند — دردی خواستم آبحیاتم دادند

تشنه قدح و باده و ساقی میرفت / از می هوش ربا رطل گرانم دادند

سیرگاه نظرم گلشن معنی کردند / بال اندیشه برای طیرانم دادند

شیوه ناز تو هنباز نمیداشت روا / لاجرم از ستم دهر امانم دادند

تا نهم انداز نهانها که دل و صبر و شکیب / همه بردند عیان و به نهانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه / کارسازان قضا بخت جوانم دادند

راحتی هست بهر راح و لیکن ساقی / باده آن بود که اندر رمضانم دادند

دل افسرده کجا گرمی هنگامه کجا / جای در خاطر آتش نفسانم دادند

دولتی نیست که از خویش مرا گم کردند / نعمت اینست که از دوست نشانم دادند

شب که در بزم تو چون شمع بیکس بار زدند / آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشئه توفیق مپرس
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

جز من از یار قتل نصیب دل دعا که کرد / گو هر دو سهل بود و لیکن ادا که کرد

واماندگان نشیمن آشفتن شب / از بوی طره تو سخن با صبا که کرد

این گره‌ها ز هم شدن اندر نیست روا / این عقده‌ها بکار من مبتلا که کرد

... الفت / شیرازه تو بوده‌ای مجموعه را که کرد

اینها که ... کنی از من ستم یاد / گرد آمدم که با تو مرا آشنا که کرد

گر گرد منکه تو سپاس است تر زبان / با حسرتی جفا که نمود و وفا که کرد

چون گل [illegible] وقت صبا بود
در میکده رند و شب [illegible] بود

[illegible]
چه پرده [illegible] که افشا بود

[illegible]
بیگانه مرد [illegible] که سودا بود

بخوانم جواب [illegible] خویش را
[illegible] عنقا بود

[illegible]
[illegible] بود

[illegible] نشان
[illegible] بود

[illegible]
[illegible] بود

[illegible]
[illegible] بود

[illegible]
همان دل که از [illegible] بود

نشان [illegible]
[illegible] صهبا بود

[illegible]
[illegible] بود

نباید شدن [illegible]
[illegible] بود

در شرح [illegible] که [illegible] نهاده اند
هرگز [illegible] نهاده اند

[illegible]
[illegible]

باساقیان [illegible] توان بود
[illegible]

[illegible]
[illegible]

شب ... گر نیست در دل ... خندم
سحر ... بجهان ... نهادند

[illegible]
آنانکه ... [illegible] ... نهادند

گر آگهی راز نهان خسروی مگو
[illegible] ... نهادند

از من چو کسی ... چه خیزد
جز آه و دل ... چه خیزد

از زاری ... [illegible]
از گریه ... چه خیزد

دل را ز ... [illegible]
از قطره ... چه خیزد

[illegible]
از دامن ... چه خیزد

لطفی که کسی ... [illegible]
گر من نکنم یقین چه خیزد

گر ... کسی دگر ... ستم
از من بجز ... چه خیزد

[illegible]
از گریه ... چه خیزد

[illegible]
[illegible] ... چه خیزد

[illegible]
[illegible] ... چه خیزد

[illegible]
گر ... [illegible] ... چه خیزد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بس علامت بود آن شور محبت که در آن [illegible]
رنجش بی سبب دوست [illegible] شود

[illegible] احباب [illegible]
[illegible] اگر آن [illegible] نشود

مرد آزاده در آفاق کجا [illegible] است
اینقدر هست که دلدادهٔ دنیا نشود

ضبط و تمکین [illegible]
عاشقی پیشه همان به که شکیبا نشود

[illegible] این همی نتوان کرد که در [illegible]
اقتضای [illegible] است که [illegible] دریا نشود

[illegible] معشوق [illegible] ساید
گفت عشق است چرا [illegible] فرسا نشود

حسرتی میرود امروز [illegible] که پس [illegible]
آه اگر یار [illegible] تقاضا نشود

باده با مردم اوباش گوارا نشود
گرچه دانی که [illegible] نشود

دلبران [illegible] که با این شیوه [illegible]
میرباید دل [illegible] شکیبا نشود

منتظر باش و مکن شکوه و از دیر [illegible]
وعدهٔ وصل [illegible] تقاضا نشود

بگذر از [illegible] تماشا مفت است
میرود [illegible] در آن [illegible] بود یا نشود

[illegible]
بچکد آنچه بذوق تو گوارا نشود

[illegible]
آه از آن دم که مرا تاب تماشا نشود

حسرتی [illegible]
[illegible] نشود

[illegible] آید
بوی جان از نفس پیر مغان [illegible] آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

درمیان من و او نیست حجابی الا [illegible]

حسرتی عاقبت الحال نصیحت کردم
آنچه در دل بود آمد به زبان می آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو به وام خود ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نه جوئی جز ابرے که گوهر فشاند — نه پوئی براهے که سائل نشیند
چو راهم کنی فارغ از من نباشی — که آسان رسد آنکه مشکل نشیند
فزون از دو دم خسته در خون نه غلطد — بگویید کاسوده قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمام است کارش
ز خلوت برآید بمحفل نشیند

کیست آن کس که با نگارے ناز کند — لب جان بخش تو گر دعوی اعجاز کند
تا چه بر حسن خودش هست غرورش یا رب — جور با شیفته خویش در آغاز کند
پهلوی غیر ببر پرسش نکنم جاسے که نیست — چشم آنم که نگاه غلط انداز کند
دید در آئینه چیزے که ندید است گهے — حیرتے نیست گر آئینه برو ناز کند

حسرتی بادهٔ نشهٔ عرفی دارد
میرسد دهلی اگر نازش شیراز کند

خود را همه شرمنده احسان تو یابند — گر باعث لذت آنچه شهیدان تو یابند
حسن تو بلائیست که هر دل که شود گم — در پیچ و خم زلف پریشان تو یابند
دامن نفشانی بسر خاکم و روزے — این دست ادب پیشه بدامان تو یابند
آن بادهٔ صافی که وفا نام خوش اوست — خوش آنکه به پیمانهٔ پیمان تو یابند
گر چاشنی فقر نداری همه خوش نیست — آن نعمت الوان که سر خوان تو یابند
سحر دگر اینست که گلبوی قبا دست — آن شعله که در چاک گریبان تو یابند

چه بستر ناز تو چه رفت است که امروز — بوی دگر از سنبل و ریحان تو یابند

بی صرفه مکن قتل که آسوده دلان نیز — در روز جزا اجر شهیدان تو یابند

شور عجب خسروی از خسرو یا یافت
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

بخانقاه نگر پیر میفروش آمد — که شیخ با همه افسردگی بجوش آمد

چنان زدم بصنم نعره تکبیر — که بت پرست ز خود رفت و بت بهوش آمد

نهال زهد و ورع گل فشاند و بار آورد — که بار آمد و با برگ ناز نوش آمد

زبان بکام به از گفتگوی لا یانی — مرا ز خوش سخنان همچنین بگوش آمد

هزار عیب اگر در منست باکی نیست — که عفو و لطف خداوند عیب پوش آمد

بیا بیار می و نی کجائی ای ساقی — طیور صبحگهی را دم خروش آمد

نهان مدار دلا نکته های شور افزا — که دلبر نمکینم سخن نیوش آمد

لب شب ز نرگس فتان او چه مستی زاد — که صبحگاه بدریوزه میفروش آمد

تدرو قهقهه و بلبل و نوا سنجی
چه حیرت است اگر خسروی خموش آمد

نوای من بهر کس خوش نیفتد — دل آسوده در آتش نیفتد

بهر گامی ز پا افتاده هست — نهادش تا کجا سرکش نیفتد

بر افتد شاه یا درویش لغزد — سبوی باده بی غش نیفتد

ز شمع روی تو آنکه هراسم
که خود از من بمن آتش نیفتد

ز مژگانش بدلها رخنه افتاد
الهی رخنه در کارش نیفتد

تو پند حسرتی را خوش نداری
بگویم تا ترا ناخوش نیفتد

تا راه از دلی بدلی بر نبسته اند
مکتوب ما به بال کبوتر نبسته اند

دانم که غیر میرود امشب بخانه اش
گر نیمشب فزون شده و در نبسته اند

افکنده است تیرگی دل غشاوه ها
ورنه نقاب بر رخ کافر نبسته اند

از کوی او نمیروم و پی نکرده اند
از بام او نمیپرم و پر نبسته اند

اندر وفای وعده نه تکرار در خور است
پیمان دم الست مکرر نبسته اند

باشاهدان بسیر برو می نوش و شاد باش
دروازهٔ ثواب مقدر نبسته اند

از گوهرین پرند فلک خوشنماتر است
انجم ترا اگرچه معجر نبسته اند

از روی همچو ماه برانداز پرده را
هرگز نقاب بر مه انور نبسته اند

از بیم او نرفت اگر نامه برچه باک
پای نسیم و بال کبوتر نبسته اند

بشنو حدیث فیضی و با حسرتی بیا
بر آب خضر سد سکندر نبسته اند

گفتم که بهجر تو دل آرام ندارد
گفتا که خوشش آنکس که دلارام ندارد

گفتا طمع من ز کیت سر زده گفتم
زانرو که عارف طمع خام ندارد

گفتم که بر در کعبه ز تو گفت که گستاخ — گفتم که دلم حوصله کام ندارد
صد ذوق گرفتیم ازان نور خوبی — هرچند که لذت ثمر خام ندارد
فریاد ز تقوی که بنزد دشمن نتوان رفت — آه از روش او که سر بام ندارد
هرچند که آشوب دل و آفت جانی — بی‌وصل تو جان و دلم آرام ندارد
بر شیر دلم سوخت که محو است بعشرت — مسکین خبر از گردش ایام ندارد

از حسرتی زار مپرسید نشانش
کاو ساحت دل در گرو نام ندارد

عاشق سوخته از بزم تو مشکل برود — شمع در محفل و پروانه ز محفل برود
یار اصحاب فنا باش که در صحبت شان — کینه از سینه گریزد حسد از دل برود
جای رحم است بران بسمل مسکین که هنوز — نیم جانی به تنش باشد و قاتل برود
آه ازان حسن که در جلوه گهش بر سر جمع — زاهد معتزل و راهب غافل برود
غیر را دوش ازان بزم بخواری راندم — یار چون گفت که بیگانه ز محفل برود
اینهمه جلوه نازاست تماشایی باش — عشقبازیست نه بازیست که مهمل برود

حسرتی رفت ز کوی تو بنوعیکه مپرس
دور نبود که هم امشب دو سه منزل برود

با دل شکستگانیم بر ما ظفر نباشد — با خویش دشمنانیم ما را خطر نباشد
نی شور های و هوئی نی دشنه و گلوئی — در بزم وعظ از عشق درسی مگر نباشد

خاکم براه خود کن وانرا بباد در ده
گم کن چنان بچشم کز من اثر نباشد

بیتابی که دارم آسان نموده کارم
من نامه میبرم خود گر نامه بر نباشد

تنها همین نه عیسیم کز دست میگریزم
با دشمن است راهم از من بتر نباشد

هر چند در خرابات پیر مغان نگردد
هر قطره ز ابر نیسان هرگز گهر نباشد

دیوانه گر ایشان احتبار و هر پری
شوریدگان او را از خود خبر نباشد

زین پیش در کنارش افسردمی و اکنون
از دور اگر ببینم تاب نظر نباشد

از خسروی شنیدم در بزم نکته سنجان
خوشتر ز طرز غالب طرز دگر نباشد

فتنه را از قد رعنای تو امداد رسد
چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسد

طبع چالاک ترا می بسر خشم آورد
آه از آن لحظه که آتش بکف باد رسد

صنم دیر که آراستهٔ برهمن است
نسبت ممکن که بآن حسن خداداد رسد

شادم از خصمی اغیار که از شیرین است
آنچه از جانب پرویز بفرهاد رسد

عمر باشد که بیاد قفسی نالم
خبر من برسانید که صیاد رسد

بسنان تو هوسناک فرستد پیغام
بکمند تو سلام از دل آزاد رسد

میرو و غیر در ان کوی برونق چو ارم
چه تماشاست اگر گرگ بشداد رسد

شوخی شیوه ز چشم تو زبانم آموخت
گرچه شاگرد کم افتد که باستاد رسد

خسروی شیر جان گشته خبر باید داشت
که صبا وا بدر آن ستمم ایجاد رسد

نخل وفا ز آب وفا ... شود	برگ آورد و شکوفه دهد بارور شود
امید ... برگ و ... ایام ...	هم بر دهد ... هم شب سحر شود
گاهی ... از عکس روی او	بلبل هوای ... سینه دگر شود
از رشک ...	... بیشتر شود

یاران خسرو ... از باده عرفان ...
تا مستی از دو ... نشود

... خسرو ...	... انجمن باشد
... است ...	... باشد
...	... باشد
... گل ...	در آن حدیقه که ... باشد
...	نگه ... سخن باشد
...	اگر نگین سلیمان ز اهرمن باشد
...	نه ... بود ... شکن باشد
...	که خود بخلوت و ... در انجمن باشد

چو ... بود خسرو ترانه سرا
چو بلبلی که نواسنج در چمن باشد

به ... آن بهاران جلوهٔ گل یاد آورد	داغ ... گل گردد و بلبل ... یاد آورد

با عدو نیکو وفای ورز عشق آن بت بلا — همچو شیرین بیوفائی سوی خسرو یاد آورد

میفروشد رایگان در کوچه پیر مغان — مهر ... را که دل از گوشه ... یاد آورد

هم شبی جور ستوان رفت تا جان بین ما — از جهان آباد کس چون عزم نوشاد آورد

میروی بر تربت ... روا هم ... چیست — تا دل من با لبانی چشمه ایجاد آورد

حسرتی این تازه گل باید نثار دوستی — ق — بوکه ما را از نسیم کوی خود یاد آورد

غالب آن رنگین نوا بلبل که ذوق ...

عندلیبان گلستان را بخبر یاد آورد

وه رقص قدش را فتنه با در آستین با — قیامت ... [illegible]

ز چشم پر فسون با بش نه هی نیرنگی کارش — ز ... [illegible]

بجا کم تا سپرده سوی دشمن آید آی — [illegible]

تو ای دل بر فریب رنگ روی بیدای — [illegible]

بوصل از دو رهی شیوه‌های شوخ میسوزد — [illegible]

دماغ او صدای دل شکستن بر نمی‌تابد — همایون ... [illegible]

بان صید افکن افتاده است کارم حسرتی ...

خدنگی در کمان باشد نگاه در کمین ...

وقت سحر ز میکده باد صبا رسید — از کاسه ... [illegible]

کارم ز دست دوستان کار رفت ... — هر که ... [illegible]

بی بهره کس نماند ز فیضش عطای دوست
گل یافت رنگ و بوی و به بلبل نوا رسید

مشکل فتاد کار و ندانم کجا برد
بوی سر زلف یار بدست صبا رسید

انداز داد و شیوهٔ عدل از فلک محو
کز وی شنیده که گیتی بپا رسید

جنبم را نهفت در ته سوراخ مور و مار
افعی بپاسبانی خلق خدا رسید

زاهد هوای باده ز دل چون برون زد
ساقی رسید باده ابر رسید و هوا رسید

دلتنگیست و میل شگفتن بود که گل
وقتست که غنچه گشت به نشو و نما رسید

حوران در انتظار رکوا کب خدمت اند
یک لمعه از فروغ تجلی بجا رسید

روز وصال نا به شوقه بهم
آری چنین کند چو به دولت گدا رسید

جز خسروی بپایه او کس نمی رسد
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

از نام تو مهر و وصف سالها جهان رسد
در ذکر تو بهار بفصل خزان رسد

هرگز نه هیچ دشنه و خنجر نیافتم
زخمی که در دل از نفس خونچکان رسد

یکباره گر بچید و پریشان ز لی
آواز فتح باب بهشت آسمان رسد

فتنه نگر که گوشه چشمی ندیده ام
زان برق شعله زن که به کشت آشیان رسد

گر ابر درفشان شود و باد مشکبار
در سر نوشت آنچه نوشته است آن رسد

گم کرده ایم راه بدشتی که اندران
رهزن پیاده از اثر کاروان رسد

بلبل [illegible]
[illegible] گل [illegible] بستان رسد

نرخ نگاه یار اگر تا بجان رسد
حور بهشت جان بکف از آسمان رسد

یا رب رها ساز که بسیار کم شده
مرغ از قفس برآید و در آشیان رسد

آسوده خاطری تو تجلی طلب کنی
این برق کی بجز دل ناشادمان رسد

چندین بیاز ما می که ترسم ز اضطرار
تا گه شکایتی ز تو ام بر زبان رسد

بگذر ازین و بیت سوی حسرتی
فکرا وکند که بازو برین خاک آن رسد

شهید جلوهٔ ناز تو جان نثار انند
اسیر حلقهٔ دام تو رستگار انند

چه بوده تو که آزادگان به بند تو اند
تو کیستی که گدای تو شهریار انند

خراب جرعهٔ آن باده ایم نوشانوش
که هم بباده کشیدند و هم هوشیار انند

بیا که عاشق و معشوق سبزه و بار اند
وگر ز راست رنجی گل و بهار انند

در مغان چو ز دهم نا گشوده در گفتند
برو برو که درین جا گناهگار انند

توان شناخت ز هم صحبتان شمائل شخص
معاشران تو رندان و باده خوار انند

مقربان شفاعت بلی ز هیبت او
رووز نطق روانی چو ذکر یار انند

کجاست چون تو یکی ای تو از بدائع کون
بروزگار چمن طلعتان هزار انند

بکوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد
ترا ازان چه که رندان سیاه کار انند

من و بتی که محبان با وفا باهم
نقاب نا گشوده است و دوستدار انند

جداست حسرتی از شراب فروشان
دران دیار که اصناف پیشه یار انند

بوی ز طرهٔ تو اگر با صبا رود
از قیس در دشت شوق حکایت فرا رود

خاکم سبب که عاشق کار آزموده‌ام
دانم که با رقیب تو بی سبب از دست تو چها رود

مفلس شدیم در طلب دولت وصال
چون نقد ماست بر سر دست که پیش پا رود

آن ذره‌ام که لمعهٔ او تا بخور رسد
آن قطره‌ام که در تپش او تا سما رود

در لرزه‌ام ز لاف وفا تا چه سان کند
شوخی که با دلم به ادای جفا رود

تنگم گرفت صبر به پیش تو آمدم
هرکس دهم غریب به پای آشنا رود

منصور وار دار کشیدند بی گناه
با اهل حق همیشه همین ماجرا رود

پابستهٔ هوا نبرد ره بکوی دوست
بر آب گر نشسته و گر بر هوا رود

رندیم و بذله سنج زمی آشام و کامجوی
معشوقه از طرف میکده تا کجا رود

آمد بهار و سوی چمن رفت حسنی
از وی بباغ بلبل دستان سرا رود

حاشا لله که بتان جور و وفا نیز کنند
شادم از آنکه حبیبا عذر جفا نیز کنند

راز عشاق مکن فاش هما این قوم
گفتگوی بد با و صبا نیز کنند

مرو با غیر اچه به سیم تن با پیچید
روم آنجا که مگر ذکر شما نیز کنند

زهره صد لعبتگان نیز به دست گیرند
پیشهٔ زاهد گرو صد ریا نیز کنند

شیوه شکوه نگوییم که صواب است اما
این خطا نیست که ارباب وفا نیز کنند

آه از بزم که رندان ... باست از دوست
دور خود اگر ساقی ما نیز کنند

نه همین صحبت ما نفس شیفته عشاق بود — حذر از همدمی اهل هوا نیز کنند

زمرهٔ محرم اسرار و لیکن بدپوش — لاجرم هم ورق هم نفس از خطا نیز کنند

گوش بر حرف بد آموزندهٔ ناپاکان — همه شناسی که تو نمایند و تو نما نیز کنند

گم مکن راه اگر از رو ندرست حسبی — سیر این بادیه بی راهنما نیز کنند

مستی آنست که پیمانه بپیوسته دهد — وجد آنست که بی ساز و نوا نیز کنند

تو چه پنداری که این گم گهی عشوه گری است
خسروی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند

در اول بد آنکه جنت همه ایشان دید — چون دید با مغان نظر خوشتر از آن دید

عار است شوخ چشمی و داغم که ازین روی — در آتشند روی بتان همچو خوان دید

شور افگنی و خوش منش و سر و ار برآئی — گر دست تراهم دهد آن دانش آن دید

در صومعه گر چه پیر شوی باز نه بینی — دل آنچه در اول نظر پیر مغان دید

شرمنده از آنم که بجا داشت ارادت — هر چند که در بتکده ام رقص کنان دید

ساقی بمی از خویش تهی باده [illegible] گشت — در مجلس بیگانه چو اسرار فشان دید

[illegible] گرد
چون خسروی [illegible]

ژاله افشانست [illegible] گل [illegible] — بر سر شاخ [illegible] بلبل [illegible]

لاله در دامان صحرا جلوه کرد — سبزه بر اطراف جوی دلشاد [illegible]

از طرب طاوس شد رامشگری
صوفیه خود کبک در رفتار دید

در چنین ایام عشرت التیام
کش یکی از پیشگاه آن شنید

مشتهی سلمی بمزمار و براح
همنشین برخیز و پیدا کن نبید

ای لب آسودگان تازه رو
چون نه افتد پرده در باغ [illegible]

شاهزادان که لا عین رأت
آنچه از اخوان گوش کم شنید

بالان بگو ز صهبا لیکن یک قدح
[illegible]

بر دو چیز [illegible] از شوق
گر یکی قفل است باشد کلید

حیف از بخت که تو دانی که شاد
آه از دست که تو دانی کشید

شاه نو را نیست اندیشه ام
دست چون خیزش نگوشم زو کشید

باغ من بی جود خلد است مشتهی
خانه ام از دست [illegible] باز دید

تا زمین و نقش سر با ز دوش
پرده ها [illegible]

خسروی وقت اجابت بود دوش
باده میخوردیم و یاران سپید

حرف الراء المهمله

از تنعم بیش از گل و آب سحاب گیر
خورشید گل شناس و گلش آفتاب گیر

عرض یک همیشه شوکت ثابت نمیرود
در جام باده از نظر گردون شراب گیر

هر گل بجلوهٔ دگر آمد درین چمن
از گل شمیم خواه و زخورشید تاب گیر

می با رقیب خورده و لم سوختی که گفت
از دشمنان شراب و زیاران کباب گیر

رویش لب است شمع شب آفتاب روز
گو ماهتاب خسف شو و آفتاب گیر

دلتنگ دیده چون زغمم گشت میفروش
امشب یکی پیاله بقصد ثواب گیر

آن طرهٔ برکشا و زگل عطر مشک خواه
آن رخ بجلوه آر و زنسرین گلاب گیر

پیمانِ با تو شرم تو بردو شکسته به
ما را شراب ده زرخ خود نقاب گیر

آن مه ترحمی نکند از شعر خسروی (ق)
گو زهره را که در کف سیمین رباب گیر

مشاطهٔ سحر از رخ خود مقنعه برگیر
مه راشش آن پیچ بگو مهر فسر گیر

هنگام صبوحی است بیا ساغر میکش
ای زاهد شب خیز یکی فیض سحر گیر

تا باده گیتی است که نوشد می جنت
رحمی بمظلومان کن و از تاک اثر گیر

از غیر مکن شکوه چه بیم و چه خجالت
آن عارض افروخته افروخته تر گیر

گر روی بها سوز تو زینگونه بتاب است
بر بحر گذاری کن و از آب شرر گیر

بی صرفه ترا از دعوی تقوی است ز رندان
ای غیر تو در عشق برو لاف دگر گیر

ای خسروی امشب که بدست آمده آن شوخ
هان سخت در آغوش کش تنگ بگیر

بزم وصلست بیا باده و طنبور بیار
سر برافراخته از غم دل مسرور بیار

شمع بی شعله ز آتش زدم گرم افروز — بدر و غنچه از آن عارض پرنور بیار
بزم عیش است نه هنگامهٔ ارباب خرد — دل هشیار ببر خاطر مخمور بیار
ذله چند ندیمانه بگستاخی گو — نکتهٔ چند حکیمانه بدستور بیار

حسرتی گر روش خواجه نظیری داری
معنی دور طلب کن سخن دور بیار

هر روز غمم ز روز دگر جانگدازتر — هر شام میشود شب هجران درازتر
از دامن بلند تو هر دست کوته است — یارب نهال قامت تو سرفرازتر
دیگر چنین بپاکی دامن مناز و بین — از اشک مدعی همه دامان نمازتر
زانگه که من اسیر تو ای فتنه‌گر شدم — دستت شده بغارت دلها درازتر

گلزار گرچه پر ز هزار است حسرتی
از من یکی نکرده ترنم نیازتر

کسیکه بخرابات کرده خوار مگیر — عیار ظرف حریفان شادخوار مگیر
بگیر عقل تو معیار کار گیتی هست — بچه چه خوش نکتی خرده بجنبار مگیر
ز نهد و دانش گذشتگان همی توسن — کسیکه هستش این نشه بیکبار مگیر
بیا بهم سرا باتیانه بوسی کش — برو کهن روش ناله های زار مگیر
هوای روی تو و آرزوی خود بر و بیهوش — بهوش بیخبری حسرت سراغ یار مگیر
بیکده حسن که بهم خویش شدی و بخشیدی — اساس میکده مستی است پایدار مگیر

عزیز مصر وفایم فرستم بغربت مشکن
از آنکه عشق مرا کرده خوار خوار مگیر

بران مباش که برهم زنی جهان را
صبا شمامه از آن بوی مشکبار مگیر

بوصل نیز همان اضطراب داشت که داشت
بهجر این دل پروانه قرار مگیر

هر آن نخست که با دی بود رقیب مخواه
هر آن شراب که دارد ز پی خمار مگیر

ز سهو بود امید وفای وعده مرنج
گمان نبود که جرم هست اعتبار مگیر

بخوی و بیال که انداز آشنا داری
تو حسرتی روش طوطی و هزار مگیر

حرف الزاء المعجمه

بیا بجان طرب در قدح شراب انداز
ز دیده شرم بیفکن ز رخ نقاب انداز

عدیل است کسی چو اندرین عالم
بیا بمجلس و عالم در اضطراب انداز

ز عود و گل چه دهی خوابگاه را تزئین
ز باده بلکه در و دشت ساغر ز خوناب انداز

بیاد شبنم و خورشید تا کجا روزی
ز روی خضر نگه بر چمن چو شراب انداز

توای که سوی تجلی بسر روی ز راه کرم
بگیر ساغر و در پای او شراب انداز

نشسته ساغر ما را بسیم نوازش کن
دگر بجام ز مستیان شراب ناب انداز

جزای آنکه شب هجر خون دل خوردم
بیا بساغر مهتاب آفتاب انداز

بیا و طاعت مقبول را بیفکن بر
مقابل یکبار دعاهای مستجاب انداز

گرت هواست که چون حسرتی نوا سنجی
بزیر شاخ گلی در قدح شراب انداز

پیرم چو آسمان و سر مهلقا هنوز
قامت دوتا شد و غم زلف دوتا هنوز

با من ز قتل غیر کنایه چه میکنی
منت پذیر تیغتم ای بیوفا هنوز

از وهم من برآمدم و زاهد از صلاح
ساقی تو هم بگو که تو بودی کجا هنوز

رنجیده ز طعنهٔ بیجای بوالهوس
نشنیده ز من گله‌های بجا هنوز

این داوری بعرصهٔ محشر گذاشتم
من آشنای مرگ و تو ناآشنا هنوز

عمرم همه بصحبت صافی دلان گذشت
آلوده‌ام ز تیغ همان بیصفا هنوز

مستی نشاط هستی و شادی بهار عمر
بر من برد گمان جنون پارسا هنوز

از کار من گره نگشاد و خوشم که غیر
بند قبای یار نکرده است وا هنوز

صد بار آزموده آن پرفریب را
حیف است حسرتی تو و امیدها هنوز

پرده‌کش عاشق و معشوق را یکرنگ ساز
جلوه فرما بلبل و پروانه هم آهنگ ساز

با لباس گل لباس خویش را همرنگ ساز
باره دیگر قبای ناز خود را تنگ ساز

زیرکان جنس عیش ارزند وانگه در بها
برادای جام دل بانوای چنگ ساز

در محبت یار وحشی می نباشد همقران
صلح در پیش است چندی با ادای جنگ ساز

تا کجا نیرنگ مستی در نظر باشد ترا
بعد ازین با جلوه‌های چشم نیرنگ ساز

من اگر بد نام عشقم [illegible] نامه بود ما ❊ گر به سوای [illegible] تمام [illegible] ساز

حسرتی را شیوه صحو است و نظیری را سکر
روی بینا عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

[illegible] شیرازی مرغ صبح خوان برخیز ❊ بهار گل [illegible] نیست جاودان برخیز

ز جلوه [illegible] منزل [illegible] ❊ [illegible] ز طاق برافتاد [illegible] برخیز

نشسته [illegible] تو [illegible] ❊ بیان [illegible] بیان [illegible] دستان برخیز

[illegible] سپهر [illegible] ❊ چو [illegible] است [illegible] برخیز

[illegible] است [illegible] عالم [illegible] ❊ [illegible] نشین [illegible] برخیز

چو عشق [illegible] ❊ [illegible] زیر پای [illegible] برخیز

[illegible] دست [illegible] ❊ چو نام عشق [illegible] برخیز

دل [illegible] عالم دگر است ❊ [illegible] بیان [illegible]

صدای نغمه [illegible] بلند ❊ به رگ من [illegible] آه [illegible] برخیز

ازین حدیث [illegible] حسرتی در وجد
چو وجد روی دهد از جهان برخیز

حرف السین المهمله

[illegible] من که [illegible] را شناس ❊ تا در میان [illegible]

وقت دعا ز دیده گر اشکی فرو چکید | خوشدل شو و نشان قبول دعا شناس
از بذل قطره قیمت گوهر است در جهان | نخل گل و ثمر مغتنم از گریه ها شناس
تدبیر رای واجب و تشخیص و تمیز شرط | لیکن وقوع فتح و شکست از قضا شناس
اینجا حیات صوری و اینجاست معنوی | میخانه رشک چشمه آب بقا شناس
مالیده ایم چشم و [illegible] | برخاستیم ز بزم که بود او ادا شناس

در شیوهٔ سخن [illegible] گل
آشنا حسرتی ز وضع [illegible] شناس

[illegible] بیرون نکرده کس | در شهر کس نماند که مفتون نکرده کس
[illegible] خلقی برشک سوخت | دست کرم گشاده و ممنون نکرده کس
نازم بآن شوق که رقیبی نصیب ماست | رشک مبارکباد فریدون نکرده کس
[illegible] ز دیده و [illegible] حجاب ز لب | سوهم بالتفات نظر چون نکرده کس
[illegible] گفته اند آنکه گفت است بوعلی است | تعریض بر طریقه مجنون نکرده کس
گر [illegible] رشک [illegible] بیرون کرد کرده باش | از دل خیال بزم تو بیرون نکرده کس
ایدل [illegible] شکایت چه میکنی | کس را بزور دل [illegible] نکرده کس
این [illegible] | با [illegible] حکایت دل [illegible] چون نکرده کس

ای حسرتی چه [illegible] غالب که از غزل
آن کار نیست که بافسون نکرده کس

جور دشمن کشیده‌ام که مپرس — مهر از دوست دیده‌ام که مپرس

[illegible] — من شرابی کشیده‌ام که مپرس

[illegible] — زان لب [illegible] رسیده‌ام که مپرس

[illegible] — گرد کوی تو وزیده‌ام که مپرس

[illegible] — تلخی هجر چشیده‌ام که مپرس

[illegible] — آشنا [illegible] بریده‌ام که مپرس

[illegible] — من بلا [illegible] خریده‌ام که مپرس

[illegible] — تلخ [illegible] چشیده‌ام که مپرس

مشتری دوش با نوای رباب
غزل تو شنیده‌ام که مپرس

ای یار نازنین شیوه زر دود او مپرس — دی شاه راه جلوه ز حال گدا مپرس

بر صفحه شکایت من ای پری شنو — تلخی حکایت دل بی مدعا مپرس

محمل کجا و ناقه کجا و درا کجا — ای بی‌خبر شکست ز بانگ درا مپرس

از [illegible] ندیده تو سراسیمگی وصلی — از هجریان حکایت چاک قبا مپرس

شاید که برخوری ز طبیب مسیح دم — از بهر کسب درد ز هر درد دوا مپرس

از خستگان زار اگر یاد آوری — از من که سخت خسته و زارم جدا مپرس

قاصد کجا و مجلس انس تو از کجا — بهر خدا حکایت من از صبا مپرس

ای عمر باخته بهوای بتان هنوز | سهل است چاره چاره [illegible] مرو [illegible] بیا

رو دوا و به پیری که بگفت خسروی

ای یار تاز شیوه زر دوداد [illegible]

حرف الشین المعجمه

قاصد چو سلام [illegible] داد از زبان [illegible] | از [illegible] آن [illegible] بیرون [illegible]

دوشینه بلبل از چمن خوش [illegible] | امروز [illegible] [illegible] از شکست [illegible]

دشمن [illegible] او [illegible] [illegible] | فردا [illegible] [illegible] [illegible]

هر کس [illegible] حرف [illegible] از افلاطون گفتمش | هر کس سخن از شوق [illegible] افسون [illegible]

شب با ندیم خسروی خوش بود و شمع صبحدم

از [illegible] خوش [illegible] و از ناله محزون [illegible]

وعظ در مسجد آدینه [illegible] گفتم دوش | از [illegible] [illegible] [illegible]

مجلس [illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] دل [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] دل [illegible] [illegible]

نفسم داشت بافسون تبان راه بدل — سخنم را اثر قول مغنی درگوش
آن دم گرم که بی زمزمهٔ عشق درو — زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش
الغرض گرد فسون گاه ز حد افزون بود — که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش
بر لبم کرد گره شکر نشاط افغان را — از ستایشگری حور زبان شد خاموش
بی یکی غمزهٔ چالاک مرا برد از من — بی یکی جلوهٔ زیبایش نه دین ماند و نه هوش
تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند — همچو افتادم و از اهل ورع خاست خروش
پای در سینه زد و برد تمام از دست — رو سوی میکده کردیم من و او همدوش
آن یکی گفت که این رهزن ایمان بوده است — وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش
زاهدیان بود یکی خاص نظر کرده من — خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش
اینهمه جوش ز سهو است تا صبح فردا — سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش
طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او — تا رسیدیم بمیخانه و گشتیم بهوش
ساغری ز آتش سیال بمن پیر مغان — داد و آن مغبچه آبی ز لب چشمه نوش
گفت کاین عشرت میخانه که می‌بینی داشت — خانقاه تو بگو تا چه دولت راست سروش
باده هوش فزا در سر و گل پیش نظر — نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش
ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست — تا گرفت آمدم از نشهٔ طاعات بهوش

حسرتی حال من از دیده چو بیند نه قال
نیست سنجیده که دهد کشائی خاموش

مست است همه بزم تو زاهد بگران باش
در دل نشکیبد به نهانی نگران باش

خواهی که دست چند بآرام برآری
خونین جگر و خسته دل و سوخته جان باش

عالی نشان کم سبک از جای درآیند
کم ظرف مشو منتظر رطل گران باش

در پیش سفر هست ترا تیز جنب هست
در دیر اقامت کن و از بیخبران باش

آن به که نباشی و گرانی از تو نیاید
زنهار که از دعوی هستی بگران باش

جامی سر شب درکش و جامی سحرگاه
آسوده دل از کشمکش هر دو جهان باش

از ره چو روی جانب انصاف نگهدار
در باده کشی از مژه خونابه فشان باش

چون طاقت نظارهٔ حسنش بکسی نیست
رشکم نبود گو همه عالم نگران باش

شوریده دلان را نفسش موج نسیم است
گو حسرتی شیفته آشفته بیان باش

حرف الصاد المهمله

اگر عشق است بیباکانه میرقص
بشوق کعبه در بتخانه میرقص

بسی بر دانش خود وجد کردی
یکی بیهوده ای فرزانه میرقص

بمسجد رقص شایان نیست صوفی
بیا در گلشن میخانه میرقص

سمندر نیستی تمکین میاور
ببزم دوست چون پروانه میرقص

بهنگام ترنم وجد میکن
بگاه رقص با جانانه میرقص

بمستی نیز خودداری ضرور است — بمحفل نیست گر بیگانه میرقص
نه با هر لب برنگ باده میرقص — نه در هر بزم چون پیمانه میرقص
ز عشق حسرتی چون ذکر راند
تو از شادی برین افسانه میرقص

حرف الضاد المعجمه

عارفان را نه ز می لذت کار است غرض — نه ز شاهد هوس بوس و کنار است غرض
او ز بدنامی خود راند چو بیتابم دید — من باین شاد که تعلیم وقار است غرض
ز فرستادن ابر و عطر کردن گل — کثرت تجرّے باده گسار است غرض
ساقیا از می دوشینه گرانست سرم — یک دو ساغر ز پی رفع خمار است غرض
متحد عشق و هوس راست بسادی هیهات — کس چه داند که چه از بوس و کنار است غرض
نه همین شمع که باید گل و ساقی و شراب — چند خورشید برای شب تار است غرض
حسرتی راز نهان تا بشنفانی شد فاش
چیز دیگر ز تماشائے نگار است غرض

حرف الطاء المهمله

مژده زخم سنان تو غلط بود غلط — آرمیدن بزبان تو غلط بود غلط

بی طواف حرم خاطر اصحاب شهود — راه بردن به نشان تو غلط بود غلط

جز بدردی کش مدهوش که خوش باده بنوش — سخن از سر نهان تو غلط بود غلط

چشم افشاندن مشک از تو خطا بود خطا — زخم خوردن ز سنان تو غلط بود غلط

غیر بگزاردن جان در ره الفت میگفت — انچه در لاف بجان تو غلط بود غلط

در شب وصل که خاموشیت از حد بگذشت — نام من ورد زبان تو غلط بود غلط

اینچنین سحر که همدوش باعجاز رفتند
حسرتی جز بزبان تو غلط بود غلط

حرف الظاء المعجمه

بیا که بی تو چمن راز تو بهار چه حظ — نسیم را ز نفسهای مشکبار چه حظ

بگل چه سود ازین خنده های شور افزا — بعندلیب ازین نالهای زار چه حظ

چه نفع لاله ز رخسار شاهدانه او — بسنبل از شکن زلف تابدار چه حظ

لب چه بزم نشاندی وصلی منت — که غیر نیز شریک است زاغیار چه حظ

اگر بدست بود وصل در سفر چه ضرر — وگر ز یار بود فصل در دیار چه حظ

چو حنظلی بود شکر چه لطف دهد — اگر ستیزه نباشد ز لطف یار چه حظ

[illegible] زاختلاف علاقه گسست — چو اشتیاق نباشد ز انتظار چه حظ

[illegible] دل [illegible] با سعدی [illegible] نبود — ز سیر چمن و جلوه بهار چه حظ

نوای هما و کجا صوت عندلیب کجا
به پیش خسروی از ناله هزار چه حظ

خوشم چه بی گل روشن شمع و شراب چه حظ
که نور ز انوار آفتاب چه حظ

گناهکار ز الطاف بی شمر بر وارد
ترا که باده نیستی ز سحاب چه حظ

تو چون بروی صبا چین طره بگشائی
ز نکهت سمن و بوی مشک ناب چه حظ

زمان جلوه خورشید از چراغ چه سود
دهم ترنم ناهید از رباب چه حظ

مرا که هیچ دو مستم ز احتیاط چه سود
ترا که شوق نهانی ز شعله مطرب چه حظ

بلطافت شب وصل است شب وصلیا
گر آفتاب برآمد ز ماهتاب چه حظ

کتاب بوستان خسروی را
اگر ز شعر تو تالیف شد کتاب چه حظ

حرف العین المهمله

کو او کجا و خسرو کجا ...
بر هر چه ... دست ... و سماع

این کار درست بود که او ... بیت
... تصرف و شادی ... سماع

صورت ... مناسب طبع حزین بود
ورنه که ... و سماع

ور زیر ... او جلوه ساز حسن
در هر ... ساز و کار گر ...

گر امر از دست ... و طاعتا
ورنه دلم ... نه ...

دوشین که بود نغمه سرا در حریم غیر
چون نیش میخلید مرا در جگر سماع

نالم بذوق روی دل افروز حسرتی
البته دلکش است بوقت سحر سماع

حرف الغین المعجمه

دلی دارم بحمد الله ز یار فارغ
هم از ناصح هم از اغیار فارغ

چنان مدهوش توام مردم که ساقی
ببزمت نیست از اسرار فارغ

سر تمکین تو گردم که داری
دل از اقرار و از انکار فارغ

دو چشمم شد سفید از رشک گردید
ز دست من در و دیوار فارغ

بیادت نیست زاهد از اوراد غافل
به برکت صوفی از اذکار فارغ

نصیبم از گل شاخ بلی است ورنه
چو منصورم ز بیم دار فارغ

چو زهم دیده نگشت از رحم صد شکر
شدم از کردن دشوار فارغ

نگاه دیده از لطف ایست تسکین
نخسپید هر شب بیدار فارغ

بزن حسرتی تا بشب دارم
که یکدم نیست از استغفار فارغ

حرف الفاء

نه زهد و نه هم که حرف هراز تو حریف
شراب تند کجا و کجا دماغ ضعیف

بمصر دل بچنان شوکتی که کم دارد ... بروم قصبه خاقان چین بکه تشریف

حدیث عشق پریشان زبان من الکن ... نهاد حسن لطیف خراب دوست ظریف

باین کثافت جسم و بآن تقدس جان ... چگونه عهد وفاق است با کثیف لطیف

برای شاهد معنی ز پیرهن سخن عشق ... ندیدم اثری دیگر از اهل بی تصنیف

بچشم آنکه نگاهش باصل کار افتد ... یکیست کسوت تشریف و خرقه کثیف

خبر رسان به بیابان نه به که نیست ... شما بتجربه دانید چه حسب تکلیف

کلام ما همه شوق و نوای ما همه ذوق ... اگر کنند بکنند جاهلی چنین تصنیف

میانه راه روی کن چو وزن میخواهی ... که هم ثقیل ثقیل است و هم خفیف خفیف

ترانه ساز کن از نظم حسن آن
که هست زیور صوت حسن کلام لطیف

حرف القاف

خوشا من و عجب آن وقت خیز از آن سوی ... که با شوق که الم بیابان شوق

طریق پرخطر و کاروان روان گردید ... امید بدرقه کار هم نکشد و دلیل رفیق

حیات خضر تعیینم نبود تا آن دم ... که بخت راهبری کرد سوی اهل طریق

دهند خضر و جم ار زاد راه کی گیرم ... مرا که باده بمینا و آب در ابریق

دمی گناه نباشد نگه به نقش مجاز ... که در سراچه فکرت نماند جز تحقیق

[illegible] | تا بوی گل بود آواز عندلیب نشنید

[illegible] کمال
دیگر چه سود بود حسرتی [illegible]

حرف الکاف العربی

جلوه [illegible] ز شوخی [illegible] ناک چه پاک | با تماشای رخ [illegible] چه پاک
آتش عشق تو در جان [illegible] افتاد | شعله چون [illegible] ز خس و خاشاک چه پاک
عاشقان تو [illegible] | در وصل تو [illegible] خطرناک چه پاک
زاهد افتاده [illegible] در دو جهان هشیار [illegible] | باده گر [illegible] چه پاک

حسرتی [illegible] گشته [illegible]
از دل [illegible] چه پاک

حرف الکاف الفارسی

[illegible] دل تنگ ما | گر چه [illegible] تو [illegible] سنگ ما
دل ز جا [illegible] چو او | کشته [illegible] عشق [illegible]
[illegible] دست آرزو | [illegible] دانش و فرهنگ ما
[illegible] ز حبیب [illegible] ما | آنچه [illegible] شیشه [illegible] ننگ ما

ساز است عشقت تماشا طرب پرور | گر شمعی غلط کند آهنگ
جهان گرفته را آنگه نگون | بلبل طبع کار عیش رنگارنگ
میوهٔ کابل و گل کشمیر | شاهد خلخ و شراب فرنگ
دولت بی‌زوال عشق طلب | نه خراج بخارا و حاصل ناب
خیمه زن بر کنار رومی و کش | بنگال است بوش تا رو گنگ
اندران کو فتاده بر سر هم | تاج و دیهیم و افسر و اورنگ

کار طالع بود و گر ورنه
حسرتی ساده پار بی‌نیرنگ

حرف اللام

۱ آورد باد راحت جان فزای گل | برخیز تا شراب بنوشیم پای گل
بشتاب در چمن چو چمن خفته بند | ای آرزوی لاله و ای مدعای گل
مارا بگل چکار که در چشم عندلیب | هم جلوه حسن است همه ماسوای گل
آه من و تبسم تو خنده میزند | بر نالهای بلبل و بر خندهای گل

خوش گشته چون محرک او سوی گلستان
ای حسرتی بگردن گل خونبهای گل

مهر ست زده از ستم و خون ریزه دارد | پیداست که مهر چو تو سنگین دل دارد

باغیر خوری باده و چون جام و صراحی ‌‌ هم خون رود از چشم و هم خون رود از دل
هر جور تحمل کنم الا ستم رشک ‌‌ حسرت که نرفته ز دل اکنون رود از دل
گفتی که حسد ز ما دل خود از همه پرداز ‌‌ چیزی که نباشد بدلم چون رود از دل

زان حسرتیست کم سخن آمد که گه فکر
شوق تو کند بیخود و مضمون رود از دل

بغیر جرم حرامست اتخاذ دلیل ‌‌ که غول بیشه کثیر اند و خضر شیوه قلیل
بپای دوست دم جلوه جان برافشاندم ‌‌ عجب که شهرهٔ شهرم باین نثار قلیل
خطا نرفته یکی تیر تا یکی تعذیر ‌‌ جفا گذشته ز اندازه تا کجا تاویل
نبود نجم یقین را ز غیب بگشاید ‌‌ بس است قصه رازی برای ترک دلیل
گذار مردم دنیا گر نیفتاده است ‌‌ بر آن مقام که باشد یکی عزیز ذلیل
بتان خویشتن آرا العهد جلوهٔ تو ‌‌ بچون خالص دل بسته اند چشم کحیل
بکوی پیر مغان دردمند چون نرود ‌‌ که پرتو نظر او دهد شفای علیل
بحیرتم ز شب وصل کان چه بوالعجبی است ‌‌ بچشم ماست قصیر و بچشم دوست طویل
حضور ار طلبی می خور و بشحنه منزن ‌‌ اما علمت علی المحسنین لیس سبیل
نگاه صاحب باغ و تبسم شیرین ‌‌ علامت است که خرما همی فتد بنخیل

جلا کنی بچنین ذکر حسرتی دل را
دل تو رهن وساوس لب تو در تهلیل

حرف المیم

نگه از نالهٔ بلبل برخ گل کردم | روی گل دیدم و صد خنده به بلبل کردم

دوش با غیر محبت مرا دید و رسید | مصلحت دیدم و من نیز تغافل کردم

گل خورشید بجز رشید وجودے دارد | هستیم هست ازان جلوه تخیل کردم

اتفاقے اثر عاشق صادق نیکوست | بگلستان شدم و ناله چو بلبل کردم

گه زمی حرف زدم گاه ز ساقی گفتم | مطلب از همه بیرون بجز تنزل کردم

پیر میخانه شبے داشت بکف نسخهٔ کون | فهم رمزے ز نگاهش به تأمل کردم

حسرتی ذوق گمان کرد به چشم آورد
من خود از خشم نگه بر قدح مل کردم

گہے در صحن مسجد گاہ در میخانہ یافتم | سر شوریده دارم بهر جائے زپا افتم

ادا دان محبت رستم تو غیر الطاف است | چو آید یک جفا از وی بفکر صد وفا افتم

زبیتابی شوق و از برای عذر گستاخی | گهے تنگ آرمش در بر گهے در دو پا افتم

نشیمم لیکن از خود پا برون ننهاده ام گاهے | شود قدرم عیان گر در کف باد صبا افتم

یقین دارم که آئین مسلمانی بیاموزد | اگر چندے بدست شوخ کافر ماجرا افتم

چو عشقم میبرد از ره بجائے میرسد راهم | چو عقلم مینماید راه در راه خطا افتم

برین جادو بیانی حیرت مردم عجب نبود | که من خود می ندانستم چنین معجز نوا افتم

دل شوریده من افکند روزی مرا جایی
اگر در پای ادای خسروی افتم بجا افتم

حذر ز انجمن بیشتر نشستن این دارم
نگاه شوقم و رازی [illegible] آستین دارم

ز رخ نقاب بکشا خود کشاده میگردد
هزار عقده مشکل که بر جبین دارم

چو عندلیب قفس دم بسر شته اند بپرد
ترنم بزم طرب ناله حزین دارم

تو کرده وعده فردوس و من بیاد دلی
بروز وعده بیاران و یاد کین دارم

خبر ز دوست بپرسی دل بسینه بپیچم
شب شکنجه فلک [illegible] دی بزمین دارم

صبغ نعال گهیم [illegible] اکرام
دل تال نگر چشم و دوربین دارم

شنیدم پیش [illegible] کشاده بود
دلم شکفته لبان حبیب را همین دارم

جواب طعنه حسران [illegible]
همین بس است که معشوق نازنین دارم

سزد ز سیو چمن را اگر بیاموزی
که خسروی سخن شورش آفرین دارم

عیش ز دوری سخن و شکوه مستیم
دل گسستن از خود بدوست پیوستیم

نوای گرم [illegible] در حسب [illegible]
شراب تند بیده ساقیا که بد مستیم

عدو [illegible] حرم [illegible] گو بودند
ز بیکسان ببریدیم با تو پیوستیم

تو [illegible] پستی باش
زما مپرس که با سر بلند [illegible] پستیم

بان نیم [illegible] خسروی [illegible]
چرا ز گفته دلدار پا شکستیم

صبح مستانه نو است چو ناسرا از زنم
در و دیوار پر از مستی در و دیوار زنم

فرصت از گریه مستی اگرم دست دهد
خنده بر سر زلش مردم هشیار زنم

بینم اسرار چو از می همه وسواس شوم
بر بام صد بار بر هم تا لب و یکبار زنم

خورده ام باده بخلوتکده با شحنه شهر
وقت آنست که می بر سر بازار زنم

ز رقیبان اگرم دست دهد دولت وصل
نذر کردم که زنم باده و بسیار زنم

تا کجا بر سر خویش تیغ غیرت زدن
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم

بط و پیمانه شکستم سر خم بگشاید
تا کجا باده و پیمانه بمقدار زنم

سعی من از ره گفتار بجائی نرسید
کاسه کی گام طلب در ره کردار زنم

حسرتی شعر و غزل من نشناسم آری
مکتب ست گه بیدل افگار زنم

بران سرم که ز هر یک بوسه کناره کنم
خورم شراب و رخ نیکوان نظاره کنم

ز راست حیله بر هم نام فصل گل ورنه
به دستی ز باده گلرنگ سنگ کناره کنم

[illegible]
بیا که خدمت رندی شراب خواره کنم

[illegible]
اگر سرا ز بکتو سر آشکاره کنم

رسیده کار فغان بشبم آن غایت
که رخنه با دل غیر و سنگ خاره کنم

[illegible]
نگه ز روزنه گر جانب ستاره کنم

چه لاهی آن شب خود کنم اگر باشد
که عکس پرده گیان فلک نظاره کنم

اخیر مصرع این رباعی عرفی [illegible]
بیتم تو به حسن گفتم است [illegible] کم

مجنون تو ام جلوه لیلی اثنا [illegible] م
دانم که در چرخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الحق [illegible] شوق [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] م
آن روز که [illegible] م
[illegible] م
[illegible] م
[illegible] م
[illegible] م
[illegible] م

[illegible] دلو [illegible]
آتش [illegible] اقل [illegible] م

[illegible] که زمزمه دلکش [illegible] کردم
شکایت [illegible] شکایت [illegible]
ساخت ولوله سودا [illegible]
شنید بلبل [illegible] گشت [illegible]
کنون اگر برود [illegible] یارم [illegible]

[illegible] کردم
[illegible] م
[illegible] م
[illegible] م
[illegible] کردم

اگر گمان اثر در دل تو داشتمی — هزار ناله زار از آن بیش میکردم

نکرد صحبت من حسرتی [illegible] بدل او — دریغ هیچ صبوری [illegible] بوده با من [illegible] کردم

بسکه با بی التفاتی [illegible] داشتم — [illegible] آزادی داشتم [illegible] دل [illegible]

رفتم چو دم با قبول [illegible] سلام را جواب — را بکان [illegible] جست [illegible]

مژده [illegible] وصل [illegible] داشتم و ذوق — دل زنگی [illegible] امروز با [illegible] داشتم

داغ [illegible] گشت و تقوی عاشقی — درکمین [illegible] آتش [illegible] گرد داشتم

را [illegible] شد [illegible] صبر — در [illegible] باده [illegible] داشتم

در [illegible] آمد [illegible] خلاصه — دین یکسان [illegible] چرخ [illegible]

[illegible] را گشت [illegible] صبا غبار شد — از نگاه من ترا دیده آنچه در سر داشتم

ظلمت شب چیست تا روز صبح ناپیداست — حسرتی بیجا سر از خواب عدم برداشتم

گفتند که جانان خوش جهان خوشتر ازینهم — حرفیست خوش ای حسن لبان خوشتر ازینهم

[illegible] پرده برافتاد ز [illegible] که لب [illegible] — داریم سر از بجان خوشتر ازینهم

گفتم سخنی چند و شنیدم که چه ها شد — گوییم بسر دار و [illegible] خوشتر ازینهم

در بزم بآیین خوشی جلوه نما شد — در جلوه در آید به [illegible] خوشتر ازینهم

[illegible] نگار راست بپرسی — بودم به دیر مغان خوشتر ازینهم

بیکاری عشقم در فردوس گشاده است
پیش تو بودکا جهسان خوشتر ازینیم

استقاط اضافت چو نشانت نگذارد
پس بار نمایم بستان خوشتر ازینیم

ذرات کسی جگرگون تو گل غرقه بخون است
ای وه بیچ خدایا بستان خوشتر ازینیم

دلدار ودر از لطف نوای تو برقص است
ای مطرب خوش زمزمه یان خوشتر ازینیم

احیای دل مرده نماید نفس تو
هان حسرتی سعدبیان خوشتر ازینیم

گر نسیم گلشن و گه دود آشیانه ایم
گر رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم

عشقبازیهای ما شد پرده دار راز دوست
پرده چون برخاست روشن شد که خود جانانه ایم

جلوه های گونه گون می بین که شاهد خودنماست
شیوه های مختلف بنگر که ما دیوانه ایم

در مقام رازداری بیزبان چون سوسنیم
در طریق موشگافی صدزبان چون شانه ایم

بهجت آن شاهد که کار عشق ما با وی فتد
از نژاد بلبل و از دود پروانه ایم

زینتی از بود نیست و از نبودن عیب نیست
در حریم دوست چون نقش و نگار خانه ایم

بذله سنجی از حریفان برفت تا در یا نشستند
مستعد شور و شر امروز در میخانه ایم

شوق صد منصور را در جلوه گاه دار برد
ما همان در بند فال سبحه صد دانه ایم

حسرتی عشق مجازی را حقیقی کرده ایم
با هوا ناآشنا و از هوس بیگانه ایم

حرف النون

هر که یکسان حریف از سر خواهد شدن | [illegible] خواهد شدن

از ملائی در نظر دارد چو یار پیش که باز | لطف خواهد رفت [illegible] خواهد شدن

پاسبان رسم نیایش کار اهل عشق نیست | عقل این گل گر از بر چمن خواهد شدن

از سر غنچه فشانند [illegible] چشم گشاد | صحبت با او به یاری در چمن خواهد شدن

[illegible] | [illegible] خواهد شدن

[illegible] | [illegible] خواهد شدن

[illegible] | [illegible] خواهد شدن

آینه پیش [illegible] | [illegible] خواهد شدن

چاره کنم چو که چون هنگام دوران [illegible] | [illegible] خواهد شدن

از سخن [illegible]

حسن [illegible] خواهد شدن

[illegible] خواهد شدن | در بر آمد دوست گستاخی من خواهد شدن

شهر ساری گر [illegible] از رخ [illegible] | چشم خونریز [illegible] خواهد شدن

[illegible] عام شد | رفته رفته خلوت او انجمن خواهد شدن

ترک [illegible] خواهد فروخت | غمزه سحر آفرین [illegible] خواهد شدن

شکوه بشکند آن طره بازار چمن خواهد شکست
مستی او آن لب شراب ارغوان خواهد شدن

ما شکسته داریم در پهلو که نام او دل است
اجر یا [illegible] هر که یارا دشمن خواهد شدن

بعد مردن گر هوای سیر افتد در سرم
قالب [illegible] نم شبنم [illegible] خواهد شدن

برهمن هم گر ریا ورزد کجا خواهد فتاد
شیخ از زهد ریائی [illegible] خواهد شدن

حسرتی دل شاهد عدل است این [illegible]
بیت عشرت باز این بیت الحزن خواهد شدن

چه خوش است با تو بزمی به نهفته ناز کردن
در خانه بند کردن سر شیشه باز کردن

ز بپاست سر نهادن به چه سر کشیدن ای جان
ز بیان [illegible] تو به ناز ناز کردن

تو و [illegible] من و [illegible]
تو و نغمه‌های دلکش من و ناله ساز کردن

تو چنان لطیف سیرتی که توان شد از پی جان
نتوان لب تو دیدن [illegible] باز کردن

سر من فدای نازت [illegible] دگر چه خواهی
تو و عشوه ساز کردن من و دل نیاز کردن

دل زاهدان مرنجان به نهفته حسرتی خور
تو اگر نمی‌توانی ز می [illegible] کردن

نه چو عشق سازگارم به مزاج دردمندان
نه چو حسن [illegible] نگاه خنده پنهان

مکن از شراب منعم که نه از چه هم مستی است
که گرفته‌ام ز شوخی لب یار خود به دندان

چه مناسبت به گل از رخ آتشین نگاران
چه [illegible] بلا ز کف [illegible] رسیده

به فلک کلاه شکستن به چه فخر [illegible]
چو من [illegible] سر [illegible]

بگو دانیم نه بینی که مستم [illegible] | نه پریشان قبایان سر کوه هر [illegible]

نه چو آتش کبابم نه چو حسن شاهان جهانم | یکدانم [illegible] ولپسندان

نه چو آشنا [illegible] غمگساران | [illegible] عنبرین کمندان

شب وصل [illegible] الکتاب [illegible] | چو هجوم عیش دیدم شده شوق من دو چندان

نه چو [illegible] نالم ز جفای طالع بد

بنوازی یار گفتم چو غمان دردمندان

مرا بخشید [illegible] نه پیدا از من | نمی‌دانم که دامن [illegible] برگزید از من

[illegible] گستر [illegible] خوش دامن | [illegible] شد امشب که دانم [illegible] از من

[illegible] ولیکن حسن [illegible] پروا | ندارد گوش [illegible] مگر [illegible] شنید از من

ترا [illegible] صورت مرا [illegible] | [illegible] دانم [illegible] پیدا از من

ندانم [illegible] | نه از دشمن [illegible] آید پدید از من

[illegible] چاه [illegible] | که ابر در [illegible] پدید از من

مرا بخشی [illegible] گردی [illegible] | [illegible] از من

[illegible] گردم [illegible] | حدیث عشق [illegible] پدید از من

سخن [illegible] بیگم

[illegible] پدید از من

گر [illegible] خواهی چمن زار گذر کن | ور خواهش [illegible] کن

ریزند گل و صندل یاران بحبت
در صحبت اصحاب صفا باش و بجد باش
تا تاب نگاه ست ز خویش نه بینی

یکسان [illegible] و [illegible]
در [illegible] باید [illegible]
[illegible]

کام دو جهان [illegible]
ای خسرو [illegible]

گر چنین [illegible]
شعله خو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
آشنا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یاد دارم خسروی و آن آشنا انداز او
در همه خلق جهان بیگانه عنوان [illegible]

[illegible]
[illegible]

طره مشاطه مشک ساری به نسیم آموزند
گرد آهو نبرد هم آهوی وحشی رم شان

در زمین بار نهد از [illegible] آسمان
بو که اندازد اثر قطره نسرین دم شان

بوی صد باغ بهشت [illegible]
چند از زلف دلاویز خم اندر خم شان

کمتر از ترب [illegible] آن مسیحا [illegible]
آه از خاطر بیباک و دل بی غم شان

کارم ای آه ای بار گران افتاده ست
که بود سوده الماس گزیرا مرهم شان

هیچ امید بدین ناله کسی [illegible]
همچنان محرم شان و همه نامحرم شان

به تکلف نتوان گشت ز جان بیگانه
[illegible] شان

بگذر از الفت این قوم [illegible]
خسروی انکه شب و روز بود همدم شان

حرف الواو

این است که دل میبرد از کف ستم او
این است که جان میدهد از [illegible] او

آییم به باغ [illegible] ز یاران چو گریزم
آموختم این شیوه ز آهو ز رم او

یک جان و چنین جور چه سازیم که هیچ نیست
جان و دو جهان [illegible] ستم او

هر کس نظر انداخت به من زار بگرید
از پای فتادم چو نشان قدم او

ای خیر بد دیده نصیب تو مبادا
[illegible] او

از باد صبا پرس چه پرسی ز من و عنبر
جان [illegible] او

گویم که ندارم سر اغیار بجاست | دانم که دروغ است چو حرفش قسم او
شد مرهم زخم دل ریشم چو نهادم | بر سینه ستم نامهٔ مشکین رقم او
ای جذبهٔ دل شرم که بس دور گرانست | از خانه برون آمدن دمبدم او

امید ز راهم نبرد غیر نباشم
من حسرتیم پای به پشت کرم او

در عنفوان عمر خیال مآل کو | ور هم رود خیال مآل خیال کو
نظارهٔ رخت کنم آن طاقتم کجاست | قطع نظر کنم ز تو این هم مجال کو
ساقی پیاله بر کف و مطرب نوا بلب | حاصل که گرد سر دو فلک آشفته حال کو
من مضطرب که باده مبادا رود ز دست | ساقی بجستجوی که جام سفال کو
در بار عام فرصت اظهار غم کجا | در بزم خاص تحفه شرح ملال کو
پیوند روح با تو و شغلم کشی ز خویش | فرمان کجا و حوصلهٔ امتثال کو
کم تا بلیم شعر ز جرات تنفس اینجاست | خورشید گشته‌ایم تو پای وصال کو

گفتم اگر نظیر نظیری ترا مرنج
ای حسرتی کسی بجهان بیمثال کو

گل تو به رخ افگند از تو پشیمان شو | با خبر بحجت است نوش و مسلمان شو
هم باغ به بیابانی هم راغ بر بستانی | دامن کشیده یار تو گلستان به بیابان شو

چون گل بچمن بگذر پیمانهٔ می برکف
چون بلبل دستان زن مستانه غزلخوان شو

از رنج چه پرهیزی پرهیز کن از زهد
در ذوق طرب داری همکاسهٔ مستان شو

بی شاهد و می یکدم حیف است اگر باشی
گو خانه تبه گردد در میکده مهمان شو

تا غصه نیابد جای شور بچه هم آور
تا موی پریشان زده ای عیش فراوان شو

تا چند بجان باشم از دلبری دشمن
ای دلبر عاشق کش آرام ده جان شو

در روز و شب هجران فرقی نتوان کردن
ای ماه نمایان شو ای مهر درخشان شو

از وهم عدو تا کی بیدار بود چشمم
امشب بحریم او ای دل تو نگهبان شو

آشوب جهانم شد این پرده لب از خشم
مطرب به نوا انس کن جمال حدی خوان شو

ای حسرتی آتش زن در دفتر تمکینی
پیمانه بخاک افکن رو بر سر پیمان شو

تا چند ز بیهوشی با چنگ و غزل جوشی
می خواری و می نوشی سرمست عرفان شو

خون بدل شراب کرد عشوهٔ چشم مست تو
داغ دهد بشاخ گل دستهٔ گل بدست تو

خاطر ما شکستهٔ دل برقیب بستهٔ
داغ کند دل فلک رشک شکست و بست تو

گر دبر آورد بسی از دل اهل همت
شوخی گرم رقص تو تیزی چیست چست تو

خون چکدم ز دیده تا نگرسته ام بباغ
ساغر می بدست او دست عدو بدست تو

آن بغرور مهوشان این بتواضع کریم
لطف فراست حسرتی شعر بلند و پست تو

ای چشمهٔ حیات لب جان‌نواز تو
عمر خضر حکایتی از زلف دراز تو

برکش نقاب و طره برافشان و می بنوش
بردار اگر کشند نگویم مرا ز تو

بوسی چمن که ناز بران نکهت صبا
گردیست برفشانده ز دامان ناز تو

دارم امید وصل بااین طالع زبون
یارب چه دیدم از نگه عشوه ساز تو

رنجور از آنچه منع کنی بیش خواهدش
میلم زیاده شد به تو از احتراز تو

گنجائی دو صد حشم در دو جهانم نیست
ای من خراب نرگس جادو طراز تو

هر لحظه با نزاکت دیگر دمم به نی
آتش همی چکد ز نوای سه ساز تو

بستیم خویش بر تو و سواس بر هوا
نیکوتر است خفتن ما از نماز تو

داغم ز رشک شیوه‌ات حسرتی که یار
چون شمع میگریست ز سوز و گداز تو

حرف الهاء

تا آه از درون پر آتشش برآمده
همسایه‌ام ز بیم مشوش برآمده

انداز خشم شوکت حسنت نگاه داشت
آتش به پاسبانی آتش برآمده

جز وصف چشم مست تو هیچ از لبم نریخت
دائم ازین سبوی می بیغش برآمده

گل را قصور نیست قصور دماغ تست
دیوانه سنبلی که پریوش برآمده

آن شکوه ناشنو و لب و عذر تیغ حیف
نازک مزاج او چه جفاکش برآمده

روانش [illegible] | کیخسروی ز پشت سیاوش برآمده
شاهانی و شکوه [illegible] | خور بر سپهر [illegible] برآمده
هر شعر [illegible] دل [illegible] | تیر [illegible] گرد و [illegible]
[illegible] | از پرده پر منقش [illegible]

کو شعر و کو سخن که نظیری که [illegible]
صحبت [illegible] خوش برآمده

شبها [illegible] که او [illegible] برآمده | شیر [illegible] رفته و [illegible] برآمده
[illegible] | [illegible]
هرگز [illegible] این [illegible] | [illegible] برآمده
عالم خراب [illegible] آن لب میگون [illegible] | گر [illegible] صهبا برآمده
کاوس [illegible] رستم و دستان که پیش رو | [illegible] برآمده
از اهل [illegible] یاقوت خاسته | از [illegible] برآمده
[illegible] که [illegible] | گر [illegible] برآمده
[illegible] از [illegible] | باد از چمن [illegible] برآمده
[illegible] المثل | [illegible] کاخ زلیخا برآمده

در حرف [illegible]
شد [illegible]

آن مهر وش سحر ز شبستان برآمده
یا مهر در شمائل انسان برآمده

با جان برون برآمد و این هم گمان نبود
صد حیف ناوکت که ز دل آسان برآمده

هر گوشه در تصور ابرو دلی هست یاد او
در مصر کی چو یوسف کنعان برآمده

آورده غیر اگر دو سه اشکی چه میکنی
چشمم ز مژه بسکه زده عمان برآمده

از بس جدا ز شب هجران شنیده‌ام
دانیم ماه و مهر درخشان برآمده

چون دو خضر نوش لب لعل یار گفت
این چشمه چه ز چشمه حیوان برآمده

سوی کم ... باده است ... در بیم او
پیش که رفته باز که چندان برآمده

شبنم خراب ... گل ... گرد
... از طلوع خور بگلستان برآمده

و خسرو ... شعر ... الف را لیکی
امروز ... سخندان برآمده

حسن تو هر چیز ز هر جا ... برده
از ... دو ز ... برده

نه غرض شهرت خود بود نه رسوائی کس
... دل ... برده

نقش پیمان ... کام ... خویش ...
... برده

... از ... [illegible]
... برده

... شیرین ... خویش ...
... برده

خلوت آراسته لیلی به ... خواند
... برده

خسروی چون غزل خواجه نظیری خواند

از من اندیشهٔ معنی و عبارت برده

شب درآمد ز درم سرخوش و خواب آلوده
سینه بگشوده و دامن بشراب آلوده

بوسه پیامی و لب میگزی ای شیرین لب
شهد لطف است اگر زهر عتاب آلوده

آه از دشمن گستاخ نگاهش کامشب
نگه شوخ تو میگشت حجاب آلوده

شکوه با بیتی و کردیم سپاس از شادی
آمد از بزم حریفان چو شراب آلوده

یاد نا آورد دگر از من و حیرانی من
دید چون دیده اشکبار به آب آلوده

شب به بیخودی از دیدن روی تو گذشت
خسروی بود چو لعلت می ناب آلوده

پرده هر جا ز رخ انداخته‌ای یعنی چه
خلوت بزم یکی ساخته‌ای یعنی چه

تو بخلوت داشتی راست که بیگانه بیا
راست گو بودی و کج باخته‌ای یعنی چه

پیش از این خاطرت از نام جفا بیزار بود
این زبان تیغ بقتل آخته‌ای یعنی چه

روز با خویش امید سحرم داشته‌ای
نیم شب بر سر من تاخته‌ای یعنی چه

بشنو لطف چو بیگانه بود در صحبت
غیر در بزم طلب ساخته‌ای یعنی چه

گفته‌ای کز سر عشقت او زپا افتادم
گوش بر حرف نینداخته‌ای یعنی چه

سند شاه کجا جنس کس و جای کسی
خاطر از خطره نپرداخته‌ای یعنی چه

عشق و دیوانه شناسند تو اندر عشقی
عالم از دار برافراخته‌ای یعنی چه

جلوه‌ها شاهی عشق است آئینه کون
زینجا آئینه نشناخته‌ای یعنی چه

باپت عشوه گری مفت بری شیباری

حسرتی نقد روان باخت [illegible]

ز دوش آنچنان که زیر وست چنین بود رنجوا — روم [illegible]

پا [illegible] ز دم اولیکشا ز دل [illegible] — چنانکه [illegible] عشوه [illegible]

سحر ز خواب چو چیز دم بروی او [illegible] — [illegible]

[illegible] شود از سرا [illegible] — [illegible]

بیا طواف حسرتم رسول [illegible] — [illegible]

ز جا و [illegible] بس [illegible] — [illegible]

چو [illegible] ان جلال [illegible] روا — [illegible]

[illegible] — [illegible] است [illegible]

امید هست که هم حسرتی ز لب دم نزع

برآید اشهد ان لا اله الا الله

چه برق تا ز ابرش مشوخ ادا شده — ز [illegible]

ز [illegible] غمزه چاکم شده ریش ریش هم — خبرش رسان که [illegible]

به شوخی کار سازی به حسن ناز داری — به پیام راز [illegible] عجب [illegible]

همه ناز نابه تو دل وان پاره خرابی — که بصد کرشمه دردی [illegible]

چو روم نسیم باشم چو کنم رجوع زانکو — نتوان نهاد گامی که بغیر از جا نشسته

که خبر ده بخسرو که به پیش عنبر شیرین
بدو صد کرشمه رفته بکهسار اد نشسته

سبب هلاکت من طلب سلامت من
که بگنجها شنیدم همه اژدها نشسته

خجلم ز رشک بزمش که نکرد هیچ پروا
که فلان چگونه امشب ز برم جدا نشسته

ز هجوم عاشقانش نتوان شناخت هرگز
بهر که بوده شام و سحر کجا نشسته

در باز و حسرتی راجپال خویش جاده
چو به پیش قصر سلطان نگری گذشته

از دیدن تو چشم بگلزار آمده
بلبل بپاسخ تو بگفتار آمده

هرگه که سر ز خانه نمودی ز بوستان
شمشاد از پی تو برفتار آمده

زاهد ز محفل تو سیه مست خاسته
دیوانه رو بروی تو هشیار آمده

مشغولیش نداد به دل فرصت نظر
صد بار یار بر سر دیوار آمده

بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده‌ام
بلبل بران گلی که ببازار آمده

چون باد صبح آمد و چون سرو میچمد
سرمست باده از بر اغیار آمده

آزاد گشتم از غم عالم به بند تو
آری خوش است مرغ بگلزار آمده

آوازه خرامش چشمش جهان گرفت
آهو ز دشت و کبک ز کهسار آمده

بی شمع هر چه هست بکاشانه دیده‌ام
روزی که یار شمع شب تار آمده

ساقی سر سبو بگشا و دهان خم
ابری سزای خواهش میخوار آمده

آن فتنه‌ها که از پی خسرو ذخیره بود
امروز کشور چشم تو در کار آمده

وعظ آنچنان بگفت که از گریه شدم
شب حسرتی ز خانهٔ خمار آمده

مهر آنچنان که بست نمودار آمده
آئینه منفعل ز رخ یار آمده

دیوانه ناشکیب نمودن بگفت نیست
آن چشم مست آفت هشیار آمده

وردانه اش هر آنچه سپری بجیب بود
تسبیح چون گسیخته زنار آمده

ببیند مرا ز دور و بکف گیرد آینه
آن ساده رو ببین که چه پرکار آمده

خوبی از رخت فتاد و نمودار گشت گل
اشکم چکید لاله پدیدار آمده

مشت گلی بتحفه مرغان دام برد
فرخنده طائرے که بگلزار آمده

باز آمده است بر سر الطاف بے سبب
پنداشتم که از پی اغیار آمده

بینم جمال دوست میسر کجا شود
از ذره تا بمهر طلبگار آمده

یوسف رخان ز هر طرفے گرد آمدند
در ساعتے که یار ببازار آمده

عزمش شنیده جانب گلشن که حسرتی
مستانه چون نسیم برفتار آمده

دیدار خویش را چو بفردا نهاده
امروز از چه شوق بدلها نهاده

یک لمعه از تجلی برق ظهور تست
نورے که در بدیهی اولی نهاده

بر چشمهاے تیره دلان مهر کرده
روشندلی بدیده بینا نهاده

خوشنود و ناخوش از همه دیر و زود گشته
جلد و سے و انتقام بفردا نهاده

گر آرزوی تو بدلی کم بود نگیر
دانی هزار گونه تمنا نهاده

آخر خودش بشیوهٔ ترکانه برده
آن دل که بطلب سپرها نهاده

بخشندگی طریقهٔ تو عفو خوی تو
شوق گناه در ته دلها نهاده

آتش بجا نهاده فسون عون بیزری
از شعله که در کف موسی نهاده

در نرگسش که تشنهٔ خون دو عالم است
ذوق هزار ساغر صهبا نهاده

ما از هوای جلوهٔ دیدار سوختیم
تاب عجب بعرش معلی نهاده

مشکل بود رهائی جان از کمند تو
سامان دلفریبی مهیا نهاده

بندی بپا ز طرهٔ خوش خم فکنده
دامی بره ز زلف چلیپا نهاده

هرگز عزیز نیست ز تو جان بجان تو
بهر فریب رسم غارت و یغما نهاده

لطف زبانی ز تو را هم نمیبرد
کاین دانه فریب بصد جا نهاده

ای حسرتی ز فکرت دقا و خود منظم
رسم جدا ز طرز احبا نهاده

حرف الیا

زین هوش که من دارم مدهوش شرابی
دین خلوت همینی بزم سی نابی

ترسم که مرا شخصی از اهل صفا داند
بر دامن آلوده داغی ز شرابی

حوران پری رو را خوبان نکو خو را
در دیده چه بینیکه بر چشم نقابی

گر رشک برد جانم و شوق برد تا هم
آن زلف بخم بهتر آن طره بتاب اوی

گر شهره نمیگیرد و دشمن نخورد حسرت
گر باده دهی ساقی با چنگ و رباب اوی

گل چهره گشا آمد بلبل بنوا آمد
ابری بسر آمد ساقی می ناب اوی

هم سبحه و هم ساغر بر دست گرامم شد
هم شیخی و هم رندی در عهد شباب اوی

ور انجمن پیران باید بادب دم زد
گستاخی و بیباکی در عهد شباب اوی

از حسرتی شیدا چون هیچ نمی آید
این رند خراباتی سرمست و خراب اوی

تا کجا بر طمع وصل شکرخند کنی
عشق آمیخته تر بهوس چند کنی

تلخ گفتی و شنیدیم جوابی [illegible]
[illegible] که تلافی بشکرخند کنی

مدعی از سحر آن ناوک مژگان بگذر
سینه آماجگه تیر بلا چند کنی

ای محبت ز گل خوش بو نصیبها آید
طفل را [illegible] پیران [illegible] چند کنی

[illegible] طلب [illegible]
[illegible]

نتوانم که با فسون دل [illegible]
[illegible]

آنچنانم ز تو آزرده که مشکل دیگر
[illegible]

سعی در کار نما [illegible]
[illegible]

هر که از دوستیت دم زند اول او را
[illegible]

نتوانی که بری تلخی زهر از کامم
[illegible] شکر و قند کنی

حسرتی مرد اگر فایده است چیست جز این
که دل غیر بدین واقعه خورسند کنی

بر روی خوشت نقاب تا کی	از اهل نظر حجاب تا کی
چیراست ز شمایت تو سر زد	با مدعیان عتاب تا کی
ساقی نفشرده درونی	آمیختن شراب تا کی
و لاله چمن ناگزیر است	از باد صبا حجاب تا کی
درهای سپهر بر گشادند	بربسته ز خواب تا کی
بی‌ما شده عالمی رشک پر گرم	گلاب تا کی
مطرب بتارخ نواسی بسل	چلپاب پر سور با بیقا تا کی
جبیسیر پرده حدیث عشق مرکن	از شعر و غزل نقاب تا کی

دیوان تو حسرتی بیاضی است
از نخبه انتخاب تا کی

این باد در این حباب تا کی	این آب در این سراب تا کی
در برج وحید تفاقنا شد	در ظرف گل این شراب تا کی
این طایر عرش آشیانه	در مرحله خراب تا کی
این پرتو نور از کیست	در سایه آفتاب تا کی
مهر جم و خاتم سلیمان	پامال در این خلاب تا کی

آخر نه دولت اسیر شوخی است — ای صاعقه اضطراب تا کی

زین شیره جان که در لب است — گرد و بد ماتم آسیا تا کی

در شیب که نوبهار عقل است — دیده آنگه شباب تا کی

نزدیک رسید حسرتی مرگ
دوری ز ره صواب تا کی

آمد ابر و مید هر پیغام مے — موسم گل نیز ساقی جام مے

لاله چشمک میزند بلبل نوا — میرسد از هر طرف پیغام مے

پاس ناموس زبان نیک وا — توبه از هر چیز در ایام مے

محتسب هم گر بیاید منع نیست — میدهد ساقی صلای عام مے

سرخوشت گوینده تا پایان کار — خوش بود آغاز مے انجام مے

وه چه می آید از لباس گل نخواه — ودخته این جا مد برانداهی

نیستی در مستی و دلبرا مگیست — زان دل شوریده آرام مے

گر شراب کهنه وقت عجیب است — تازه گردان جان من از نام مے

پاس عرض پارسائی یکم — زان [illegible] پیش تو بدنام مے

هم ز صوت هم فصل صبا — میکشایم روز ها از جام مے

جمع ضدین از تو آید حسرتی
سبحه در دست بدستی جام مے

با جذبهٔ شوق راه هستم گم نمیکنی
ناچار آمدی که ترحم نمیکنی

ما را امید مهر فزاید زمان زمان
چندانکه بر رقیب ترحم نمیکنی

تو خشمگین ز کین و من از راه سادگی
دانم ز روی ناز تکلم نمیکنی

فریاد وقت تذکرهٔ عیش دشمن است
گوشی که بر فغان و تظلم نمیکنی

شادم ز بسکه خوار شدم پیش از همه
اکنون نظر بخواری مردم نمیکنی

جان میدهی ولا بولای بتان باز
جذبی که زو چکد هم نمیکنی

دستت بذیل دامن دلدار میرسد
سر رشتهٔ خیال اگر گم نمیکنی

خندید بر رقیب بحال زبون من
خوش آمدت اگر چه تبسم نمیکنی

می جام وصل نیست که از غیر کم دهد
ای حسرتی چرا طلب خم نمیکنی

از خون دل تپان ز رشته بهای کیستی
ایجان بحیرتم که تمنای کیستی

هر دم ببزم دلکش جانان گذارشت
ای با وفا همه خیال ز اعدای کیستی

ایجان که سیر رشک یکی در باغ گشت
محو تماشه زلف سمن سای کیستی

بالای آسمان برین این همه صعود
ای جسته از رقیب تو غوغای کیستی

پنهان نکردم از تو که بیمار کیستم
بارست تو هم بگو که مسیحای کیستی

فردای حشر وعدهٔ امروزش ای رقیب
هان ساده خوش به وعدهٔ فردای کیستی

عمریست سر ز غرفه و منظر نمیکشی
طاقت گداز و حوصله فرسای کیستی

جان میدهی و عقده برابرو نمیزنی
ایجان هلاک ناز دل آرای کیستی

ای زلف دوست ایدل و جانم اسیر تو
طوق گلو و سلسله پای کیستی

سرگشته و شکوه ز اختر نمیکنی
است آسمان نهاد شکیبای کیستی

عشق است و رشک و گمانهای بدپسا
ای حسرتی که واله و شیدای کیستی

از عرش بود ره بسبر است که تو باشی
از جا است و جای تیاست که تو باشی

عارض ننمودی و دل از دست ربودی
پنهان ز نظر جلوه نما است که تو باشی

دل مطلبی از من سیه دل چه بلاسی
مفلس [illegible] کدا است که تو باشی

بیرون درم با تو باغ ار بود هم جا است
از خوش [illegible] که تو باشی

گل را نبود رنگی و بوی که تو داری
[illegible] که تو باشی

با من ننشینی و همه در انگر هستی
[illegible] که تو باشی

گر هیچ دو گر [illegible] هم جا است سپاه است
از من [illegible] که تو باشی

در انجمنش [illegible] زنم نتوان زد
ای [illegible] که تو باشی

هان حسرتی از راز نهانی خبرم ده
فرزانه دیوانه نما است که تو باشی

دل داده [illegible] در دو دل زار چه دانی
در واهمه [illegible] حال [illegible] چه دانی

عاشق نشدی خواهش [illegible] نمودی
بر دل [illegible] چه دانی

نه چشم عنایت نه ز کس بیم جفایت
از لطف چه آگاهی و آزار چه دانی

یاری نگزیدی و رقیبی نشنیدی
رنجی که برشک است تو ای یار چه دانی

ای گل بدلت خار محبت نخلیده
ذوق گذر وادی پر خار چه دانی

معشوقی و با خنده لبت راست سرو کار
تو مرتبهٔ دیدهٔ خونبار چه دانی

در انجمن عشق ترا نیست گذاری
تو لذت آه پس دیوار چه دانی

با ماه وشی نیست سروکار دلت را
بی مهری گردون جفاکار چه دانی

دانم که ز بیتابی شوقست وگرنه
ای حسرتی این طرز دل افگار چه دانی

اگه سوز دل بلبل بینی
شعله رنگ رخ گل بینی

گر باین رخ بگلستان آئی
داغ لاله بدل گل بینی

شوخ تر آن مه تابان یابی
برق را گر بتامل بینی

غیر بیتاب ز گستاخیهاست
کار عشاق تحمل بینی

دیده‌ام از نرگس مستانهٔ تو
آنچه تو از اثر مل بینی

صبح گل چین بچمن می‌آید
مصر را آفت بلبل بینی

حسرتی سایهٔ آن زلف شناس
خم و پیچی که بسنبل بینی

جان از رقیب خواهی و اصرار میکنی
کاریست سهل [illegible] میکنی

کونین رونمای جمالت نمیشود — با ما چه دین که حسن پدیدار میکنی

در طینتت نه کینه فزود عنصری — جرم تو نیست کاین همه آزار میکنی

در پیش من ز لذت آمیزه نیست کم — شیرین ادائی که با انکار میکنی

ساقی بده که باده باندازه میدهی — مطرب بخوان که نغمه هنجار میکنی

نقصان کمال خواهد و در حیرتم مرا — صالح نکرده و زیانکار می کنی

شوق رخ تو طبع ز هر چیز برگرفت — دیوانه مینمائی و هشیار میکنی

بی پرده تاب جلوه ندارد کسی ازان — خود در لباس صد لباس نمودار میکنی

در هر لباس جلوه دیگر همی کنی — دلها بطرز غیر طلبگار میکنی

مجنون بدام طره لیلی در آوری — قمری به بند سرو گرفتار میکنی

از شمع شعله در دل پروانه میزنی — بلبل فدای شیوه گلزار میکنی

بی حیله حسرتی نتوان گفت خوش بود
گر عزم طرح صحبت اشعار میکنی

اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانی — بلای آه من از آسمان بگردانی

کنی چو عزم تماشای باغ گلچین را — چمن طراز ترا ز باغبان بگردانی

چو نیست دم اظهار دوستی با او — ز من نگاه و ز دشمن زبان بگردانی

دو چار شیعه شوی گر بروز عاشور را — به نیم خنده دلش شادمان بگردانی

بجلوه کوکب بخت اختران سیه سازی — بعشوه اختر نه آسمان بگردانی

به نیم خنده که برگل کنی بجانب خویش — هزار را ز در بوستان بگردانی
ز عشوه های نهان تو با عدو شادم — بچند روز مرا انگشت دان بگردانی
الا رفیق نصیحت شعار میخواهم — که خاطرم ز نشاط جهان بگردانی
بشرح حسن شباب جمیل مینوسے — طبیعت از تعب و پرنیان بگردانی
بذکر راوق مشکین ختام کافوری — دلم ز باده آتش نشان بگردانی
جنان من ز هوای بهشت روضمان — بوصف جلوهٔ حوریان بگردانی
بذکر دلکشی نغمهٔ طیور بهشت — دلم ز رود و سرود مغان بگردانی

بسوی حسرتی خود گذر توان کردن
سحرگهان چو گلشن عنان بگردانی

متفرقات

اهل دانش بهر کسب علم در کاشانه ام — من که در کوی شاهد گاه در میخانه ام
صد سعادت رو نمود و صد بهاران جلوه کرد — مهر آمد در حمل یا یار در کاشانه ام
عشرت پنهان ببین و شوکت پیدا مسنج — شعله در جانست اگر شمع اگر پروانه ام

تا نداند نا امیدم حرف لطف آمیز را — گرچه در دل هشیاسم پیش او باور کنم
خورد او می با رقیبان تو چرا داری خمار — حسرتی برخیز من هم باده در ساغر کنم

چه پرسی حسرتی از گردش پنهان مشتها / حدیث شور عشق خود شنیدن آرزو دارم
مبادا گوشی مصر عدو که در دل تست / دم زنیش تو هنگام می کشیدن تو

مقطعات

ای فرض احترام تو از کعبه سوی هند / دانی که بازگشت چرا کرده ایم ما
زان مشرق لوامع قدس از چه روی باز / اندیشهٔ صرف تیره سرا کرده ایم ما
بهر طواف کوی تو ای معراج فضل / رو جانب زمین ز سما کرده ایم ما
ای حج و عمره را ز تو دانیم رکن و شرط / زین راه سطح مرحله ها کرده ایم ما
ای آگه از تفنن الفت چه دور گر / از قبله رو بقبله نما کرده ایم ما
شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته ایم / پرسی اگر صواب خطا کرده ایم ما
پور قبا در را بتو همپایه گفته ایم / انصاف میدهیم عجب کرده ایم ما
آن مظهر شیون صفائی که اکتساب / از شیوهٔ تو رسم وفا کرده ایم ما
آنی که دل بشیوهٔ شیرین ربوده / آنی که جان بذوق فدا کرده ایم ما
مرآت دل بهجر چو زنگ الم گرفت / از یاد عارض تو جلا کرده ایم ما
جان از فشار درد جدائی ستوه شد / از وعدهٔ وصال دوا کرده ایم ما
زان پاره آتشی که دلش مجمر آمده / آتش غبار و آب هوا کرده ایم ما

بر نامه‌ای اگر کم نوشته‌ایم　　دانی که اعتماد به صبا کرده‌ایم

در نامه ناتوشتن تو از تو پیش خود　　صدگونه عذرها بسزا کرده‌ایم

این نامه گرچه بعد دو سالی نوشته‌ایم　　اما هنر ار نه بجا کرده‌ایم

هم در طواف کوی ترا یاد کرده‌ایم　　هم آرزوی تو بنا کرده‌ایم

در کعبه داستان مدیح تو خوانده‌ایم　　و اندر مدینه بر تو ثنا کرده [illegible]

هم بهر تو بمرده تمنا نموده‌ایم　　هم بر صفا دعا [illegible]

هر جای کان محل اجابت شمرده‌اند　　حق وفا و [illegible] ادا کرده [illegible]

در ختم نامه عرض دعا گر نکرده‌ایم　　ای خسروی عذر [illegible]

وانگه دعا بموضع دیگر چه حاجت است　　چون بارها بکعبه [illegible]

ای باد بگلستان دهلی　　روزی که فتد ترا گذار [illegible]

با آن گل تازه گو که از داغ　　شد تخته سینه لاله زار [illegible]

بستی چو در چمن بر [illegible] هم　　سوی قفس بیا تو یا [illegible]

رباعی

الطاف تو به پیشم عاصی عجب　　لطف [illegible]

نامست بلب و تجلیت در جان باد　　آنچه که کشم ز دست [illegible] بیا یار [illegible]

زنگی بچه سیه گلیم و روسیهم — کابلیس کند عار ز یاد گنهم

رباعی

توبه ز ملاهی و مناهی توبه — وز هرچه که از شبت نخواهی توبه
بپذیر و خط عفو عصیانم کش — کردم ز سر صدق الهی توبه

دیگر

نی خوش آید مرا مقالات حکیم — نی دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم زلفی — آشفته نشسته ام بامید نسیم

دیگر

شب شیره روح از کلامش میریخت — صهبا از لعل لاله فامش میریخت
میگشت و نگشتن ازو ادا میبارید — میرفت و نرفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر چه پشدم چو غم شتابم بخشند — ور مخمورم شرابنابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست — در روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

[illegible] نقابی درکش — برقع برخ چو آفتابی درکش
در مشرب [illegible] گر نه تنگ آمده — با من بچمن بیا شرابی درکش

دیگر

نه قطره زن طریق مشتاقی باش
نے درد کرو مغنی و ساقی باش
عمر ابد و وصال جاوید طلب
فانی از خود شو و بوی باقی باش

دیگر

اینجا نفسے غیر بشارت نبود
اینجا سخنے بجز اشارت نبود
فهم سخنم گر نکنی معذوری
اینجا همه معنی است عبارت نبود

دیگر

بلبل که ز عشق گل چنین میباشد
با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود رود که از گلشن هم
گر بنمایم که گل چنین میباشد

دیگر

این قول قدیم از افادات حکیم
هر طبع سلیم مینماید تسلیم
از هر چه که ناخوش بجهان ناخوشتر
بیگانه وشے ز آشنایان قدیم

دیگر

من تشنه و سیراب ز صهبای خودم
من کعبه خویشم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سروکارے نیست
من عاشق و معشوق خودآرای خودم

دیگر

هر صبح ترا بجستجو مے باشم
هر شام در آرزوے تو میباشم
گفتی که فلان چگونه میباشی تو
تو باش نکو که من نکو میباشم

دیگر

چندی بجبریم شهر یاران رفتم
چندی بدر زهد شعاران رفتم
دیدم همه لهو و سهو و کبر و طامات
ناچار بکوی میگساران رفتم

دیگر

در دیر مغان بت خودآرایی هست
خودبینی و خودسرای خودرایی هست
اندر نظرش کیفیت مستی و عفاف
توبه شکنی و توبه فرمایی هست

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باید زیست
نی همچو قباد و نی جمی باید زیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوار است
دشوار اگر هست [illegible] باید زیست

دیگر

دی حسرتی خسته ملاقی گردید
اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از می
گفتا این نیز اتفاقی گردید

دیگر

در شهر حکایت می آشامی تست
در پیر و جوان شهرت خودکامی تست
گفتم بتو آنچه بود دین خود دریاب
بدنامی تست یا نکونامی تست

تمت

گر سر به آشتی و مدارا برآورم / پرخاش از شکست رود ار برآورم
وحدت سپرده منصب چالاکی مرا / گر دست زنگار روان تو وا برآورم
از قید نه رواق نگارین بدر روم / یوسف ز بهت کاخ زلیخا برآورم
هنگام شغل جمله گوتاه و ره دراز / مشکل بس است بعالم بالا برآورم
آن باده نوش پاک نهادم که شهد شیر / هنگام دار و گیر ز مینا برآورم
رندم و لیک نگاه جدل با شیخ شهر / دودی ز دودمان لم ولا برآورم
این نکته های نغز کنم نذر انجمن / در ساغری که باده ز مینا برآورم
از فکر و شکر نفس اگر رستی آورده / فریاد یا معین اعتنا برآورم

فرسوده و سهمهاست جهان ناخوش است — گوهر ز کان و لعل ز دریا برآورم
از بهر کسب فرخی سایهٔ هما — بر خاستم که شهپر عنقا برآورم
گه شیخ شهر رنجد و گه پیر میکده — من آن نیم که دم بمدارا برآورم
از روی شید و زرق و باندازه رنگ و ریو — در دل هر آنچه نیست ز لبها برآورم
در خانقه ز شیشه و پیمانه بگذرم — ور ذکر حق بمیکده حاشا برآورم
طاعت سرشته گشته ز دل چون برون رود — مستی بجان سرشته نه آنرا برآورم
سجاده گستری که خواهم نماز کرد — پیمانه آوری که صهبا برآورم
دیوانه راست از بکلی نیست زان — گه لا و گه اله و گه الا برآورم
اندرزهاست تلخ بشیرینی بیان — در ذوق ناسلیم گوارا برآورم
چون جهل علم نیز نقاب جمال اوست — از هر دو لوح سینه معرا برآورم
از طرز عارفانه نه هر طبع خط برد — ابیات دلپسند احبا برآورم
دستان جان نواز و نواهای دلکشا — بر شیوهٔ طیور خوش آوا برآورم

گر سر بوصف شاهد و صهبا برآورم
انکار از طبیعت دانا برآورم

مشتاقم آنچنان که بیکدم بهم شدن — صد گونه حسرت از دل شیدا برآورم
نازم بسحر عشق که از نار مشتعل — انفاس سرد و صبحدم آسا برآورم
از سینه دود آه شعله فشان زبانه خیز — آیین دی ز طینت خارا برآورم

گویا بوصف خندهٔ پنهان قصیده‌هاست		آن ناله‌ها که در دل شبها بر آورم

خاکم بسر که با همه غیرت ببزم دوست		خواهم که کار خویش ز اعدا بر آورم

هرگز بهیچ شغل و علم و انشد کجاست		کاریکه از هواے دل آنرا بر آورم

نے روی دل بسوی نجوم است کز نقاب		روے مخدرات خفایا بر آورم

اندیشهاے سبعهٔ سیاره و انجم		مرکوز هفت گنبد خضرا بر آورم

وجهے تراشم از پی ترجیح امهات		علت براے گردش آبا بر آورم

گویم ز خیر و طالع و مستولی و قران		احکام و مضرات و خبایا بر آورم

آگاه از صناعت طب نیز نیستم		تا خویش را نظیر مسیحا بر آورم

نه صوفیم که از اثر لذت سماع		رقصے ز نظم جهان تماشا بر آورم

نه مطربم که چنگ بچرخ آرم از نوا		ناهید را بزمزمه از جا بر آورم

نه عاشقم که از تف آه شراره بار		دود از دمار گلشن و صحرا بر آورم

نه عاشقم که غازه برخساره برکشم		با پیچ و تاب زلف چلیپا بر آورم

از سرمه آب خنجر مژگان فزون کنم		وانگاه دست از پی یغما بر آورم

نه شاعرم ز شورش هزلے در افگنم		شور طرب ز جمع احبا بر آورم

گویم براے اخذ جواهر قصیده‌ها		مدح از پی گرفتن کالا بر آورم

گویم سخن که بوسه شیرین رباے		سنجم غزل که کام ز سلمی بر آورم

اما براے آنکه دو بیتے گزیده		اندر ثناے داور دارا بر آورم

بیگانه نیستم ز طریق سخنوری / گاهی ز شعر دم ز تولّا برآورم

اوّل به آب چشمهٔ کوثر وضو کنم / وانگه نفس به نعت مزکّی برآورم

آن کز چمن طرازی بستان مدح او / ماوای خود بجنّت ماوا برآورم

آن کز ترانه سنجی گلزار نعت او / اندیشه چون بهار مطرّا برآورم

سلطان دین امام رسل شاه انبیا / کز بندگیش پایهٔ والا برآورم

شاهین همّت ار چه شود بال پرفشان / خواهد عدو که شهپر عنقا برآورم

خاک درش که سرمهٔ اهل بصیرت است / گوید که کام دیدهٔ اعمی برآورم

هر امر و نهی کز تو بگوشم فرا خورد / از جان و دل ندای اطعنا برآورم

هر شب گر از فروغ جمال تو کسب نم / گرد از نهاد صخرهٔ صمّا برآورم

افسانهٔ حقیقت تو چو سر دهم / عشق مجاز را ز دل برنا برآورم

گاه ثنای غالیه خلق دلکشت / زانگونه بوی عنبر سارا برآورم

از یک حدیث لطفت با من کنی خطاب / مضمون صد هزار تسلّی برآورم

گر سجده بر در تو برد سجده‌های شوق / سر از جبین که از همه اعضا برآورم

خواهم بر آستان رفیعت نهاد روی / تا سر ز ساق عرش معلّی برآورم

شاید فتد نگاه بایوان جاه تو / خود را فسر از بام ثریّا برآورم

خطّ غلامی تو بدست عمل نگار / امروز شد سپرده که فردا برآورم

از داغ بندگیت جبین را گزیر نیست / خواهم که آفتاب ز سیما برآورم

دستم نگار بند عروس مدیح تست
نبود عجب اگر ید بیضا بر آورم

طبعم ترانه سنج ثنای کمال تست
نشگفت گر نشید بدیعی بر آورم

آن ساحرم که مدحت شیرین اگر کنم
از طبع قیس الفت لیلی بر آورم

گاہے برسم وعادت مرغان بوستان
لخت جگر سرشته نواها بر آورم

گاہے صفیر سنج بود کلک نغز نظم
گاہے صریر خامه بانشا بر آورم

گه عهد ابتسام بالفاظ مسترحم
گه دم ز اتحاد معنی بر آورم

از بیت عاشقانه بشوق وصال خود
معشوقه از طرب کده تنها بر آورم

از شعر عارفانه ز اوباش و سوقیان
صوت و نوای سخن عرفا بر آورم

در سلک عقده مطلب الغاز وارسم
در یکنفس هزار معما بر آورم

چند از گزاف بیهده شورے در افکنم
تا کے ز لاف بیهده غوغا بر آورم

بر عرض حسن خاتمه ختم سخن کنم
زان پس که یک دو حرف تمنا بر آورم

شاها سپهر بارگها سخن پرورا
خواهم که نام کفر ز دنیا بر آورم

آتش بکاره بار مغان عجم زنم
وز دیر هند موجه دریا بر آورم

هم غزوه آورم ز پے انکسار نفس
هم بهر کسر کفر سراپا بر آورم

گو زاده ام بهند و لے روز رستخیز
یارب که سر ز یثرب و بطحا بر آورم

ولہ

رستم از هجر و بمنزلگه جانان رفتم
جانب گلکده از دشت مغیلان رفتم

هان و هان روشنی چشم نگه سید مرا — تشنه بودم بسر چشمه حیوان رفتم
شاخی از طوبی کاشانه زند بر جد واد — طالع من که ازین منزل ویران رفتم
سرو آزاد کجا و [illegible]ی پرخار کجا — در نو آیین چمن تازه خیابان رفتم
منم آن ذره بیتاب که از یاری شوق — تا بخلوتگه خورشید درخشان رفتم
منم آن قطره ز عمان بیرون آمده — که پس از سیر و سفر باز بعمان رفتم
منم آن ساده که رنگینی پوچم نفریفت — منم آن شوخ که آگاه ز غولان رفتم
من که پیر خردم حسرت شاگردی داشت — ساده انداز تر طفل دبستان رفتم
چه کسا داست که کس قدر رو بهایم نشناخت — خاتم دست سلیمانم و ارزان رفتم
بجز پای ارنی من بهره زنی نیز نخاست — گرچه صد بار بسوی مصر ز کنعان رفتم
شادم از ضعف که بس پایه والا بخشید — بی پر و بال هوا همچو سلیمان رفتم
نتوان رو بچه دهر از این چمن رنگ آمیز — لاجرم نکهت گل گشتم و پنهان رفتم
تا که یا وسی بخند کس بیدی هم از من — نیکوئی گشتم و از خاطر یاران رفتم
بزم آسوده دلان گرمی هنگامه نداشت — اشک حسرت شدم از چشم عزیزان رفتم
آمدم دوش از آن دار و پشیمان گشتم — رفتم امروز ازین دیر و پریشان رفتم
صولت حسن توان دید که با اینهمه شوق — بدر خانه دلدار هراسان رفتم
بیکسی بین که بجا ماتم همه خوردند افسوس — بزیارت چو سفر حال شهیدان رفتم
مرحبا شوق گرفتاری دام کاکل — که ببال و پر خود بر در زندان رفتم

تا بکویش نه بسهو کی دل من باید / زین چه حاصل که بگلگشت گلستان رفتم
منم آن پرده کشای غم پنهانی دل / که پس کوچهٔ اغیار بغزلخوان رفتم
شعله زندگیم با دِل نفس سرد نکرد / بهوایت چو چراغ تهٔ دامان رفتم
دیدهٔ منتظرم آب صفائی میخواست / یاد آئینه سحر کردم و حیران رفتم
درحریم دلِ خوبانِ جهان جای منست / لیک وارسته برنگ مه کنعان رفتم
دم هجر است نشین گشتن تو مژدهٔ وصل / چه شگفتست گر از پیش نوشادان رفتم
دل من شیفتهٔ قدرشناسی گل است / بگلستان نرود تا ز گلستان رفتم
در شب هجر که جز سوختنم کار نبود / شمع گردیدم و تا صبح بپایان رفتم
رشک میداشت مرا برحذر و دل میخواست / خبر می گشتم و در محفل مستان رفتم
طبع من نازک و این قوم جفاجو بدخو / مهر و الفت شدم و از دل خوبان رفتم
اعتبار نیست تفاوت همه در اصل یک اند / در سرای شه و در منزل دهقان رفتم
نه غرض کسب هنر بود و نه ادراک علوم / بهر هم بزمی طفلان بدبستان رفتم
بامیدیکه رسد ناقه و محمل از پی / ساربان وار بهر گام حدیخوان رفتم
قصهٔ رفتن من چون شب هجر است دراز / قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان رفتم
جستجوی دل گم گشته نمودم هر جا / هم در شهر زدم هم به بیابان رفتم
حیف زان گم شده هرگز اثری رو ننمود / کعبه هم رفتم و هم بر در رهبان رفتم
مرحبا زمزمهٔ شعر که در هر بزمی / نغمه انگیز تر از مرغ خوش الحان رفتم

نور من شمع رهٔ خضر شده اندر ظلمات گر شب تار بسر چشمهٔ حیوان رفتم

خود ندانی اثر فیض مزار شاه است که بهم پای دل ناصیه سایان رفتم

یارب از لطف و کرم بر در والاش رسان گرچه صد بار در اندیشه بجولان رفتم

آن بدریای رسالت گهر یکدانه که ز فیضش نه بدریوزهٔ عمان رفتم

آنکه با این دل پست بنده ز فیض لطفش پایه در پایه و ره بر رهٔ ایمان رفتم

آنکه از جلوه نمائی بهار خلقش بی تکلف بسر روضهٔ رضوان رفتم

خوش دمی بود که آهنگ ثنایت کردم که بهنجار ز آغاز بپایان رفتم

ساعتی خوب بمن لطف تو ارزانی داشت تفحص نه بر انجم شناسان رفتم

روشنا نزا است و دم بزرگی وهی بسپاس و بشکایت نه ز دوران رفتم

قره عیش نه از خوبی بر حبیب زدم الم اندوز نه از شومی کیوان رفتم

نی بآوازهٔ ناهید شکستم توبه نی بهنگامهٔ مهر از سر پیمان رفتم

نی ز غارتگری ترک فلک ترسیدم نی بدریوزهٔ نور از مه تابان رفتم

نی پی آگهی راز دبیر گردون که بسوی بابل و گه جانب یونان رفتم

نی درختی بنشاندم نه بطی آوردم همچنان سادهٔ ز آلایش طغیان رفتم

نی رصد بستم و نی ساز طلسمی کردم و ربگوئی که نه بر طنز حکیمان رفتم

ما گر همه هیچیم که سر دفتر ما امی هست اقتفائی ازش کردم و زینسان رفتم

امتی هست چه امی که براسرار علیم علم ازو یافتم از شعبده بازان رفتم

الغرض سختست است بوادی قصید | که باسلوب خرام مه تابان رفتم
راست اینست که از حوصله ام بود فزون | نگر از نسبت مدحت همه آسان رفتم
فیض بی واسطه از مبدء فیاض است اینها | نی بشیراز شدم نی بصفاهان رفتم
گرنه بر جادهٔ عرفی زده ام گام بگیر | که سراسیمه چو رم خورده غزالان رفتم
بیخودم زمزمهٔ نعت ز لب میریزد | چه شگفت ار نه بآرایش عنوان رفتم
سرورا سوی خودم خوان که کشم آشنگی | کف خاک آمدم و چشمهٔ عرفان رفتم
خسروا سوی خودم خوان که شوم بهمرا | گدیه جو آمدم و غیرت خاقان رفتم
داورا سوی خودم خوان که نواهی کشم | بی نوا آمدم و با سر و سامان رفتم
ملکا سوی خودم خوان که صفیری بزنم | خس و خار آمدم و سنبل و ریحان رفتم
حسرتی اخترم از هند بدرگه بعرب | دانم از خاک بسر نگه کیوان رفتم

ولہ

کاری بحسب خواهش دل در جهان مخواه | تغییر رسم کهنهٔ هفت آسمان مخواه
بر شاخسار دهر ز نو بر اثر مجوی | در چشمه سار چرخ ز گوهر نشان مخواه
خالیست از زبرجد مقصود نیل چرخ | بیهوده رنج خویش مبر دُر ز کان مخواه
گر آفتاب شعله زند در هشا و تو | از مشتری رداء طلب طیلسان مخواه
هر چند دود لازم نار آمدست لیک | هنگام احتیاج ز آتش دخان مخواه
هر طبع را بشیوه نو آفریده اند | کامی ز هفت اختر و نه آسمان مخواه

دل بر نکاح قاضی و لولی چه بسته | زین اجتماع غیر بلا در جهان مخواه

با نفس یک مصارعت رستمانه کن | خود را اسیر دیو درین هفتخوان مخواه

زحمت مبر که بر ندهد در مصاف نفس | خفتان زیر برون کن و برگستوان مخواه

گوهر که در نهاد تو ماند ندآن بیار | تبجیل خویش از شرف دودمان مخواه

گر دل بتو دهند حبیبان ضمان مگیر | ور سر طلب کنند حریفان امان مخواه

ناراستی بطبع ستمگر نهاده اند | غیر از کجی ز طینت تیغ و کمان مخواه

سے نے پادشاه زرده و نے خلد هشت | خود را هلاک خنجر نازبستان مخواه

معنی چو دست داد بصورت چه احتیاج | جام بلور بهر مے ارغوان مخواه

پروانه گر شوی بسر شعله جا مگیر | بلبل اگر شوی بچمن آشیان مخواه

خوشتر ز صد هزار نشید است بانگ شوق | آوای عندلیب و نغمه خوان مخواه

تا روزگار عمر بلذت بسر بری | از روزگار جز دل شورش نشان مخواه

ردّ و قبول چیست بانعام خسروی | از ژنده و پلاس بپر برنیان مخواه

انداز نیل شوکت ساسانیان مجوی | سامان کسب دولت سامانیان مخواه

چنگے بشعر زن سخن عارفانه گوی | هجو فلان مجوی و ثنای فلان مخواه

چون شاعری عطیه عشق است شکر شکر | غیر از غزل ز دل مطلب از زبان مخواه

تا کی بهند لاف سخن گستری زدن | بیهوده قیل و قال که این جاه و آن مخواه

ای حسرتی بعزم حرم رسول خیز | یاری ازو طلب کن و از آسمان مخواه

جانم فدای آنکه چه پاک آستانه ایست | یا وای خویشتن بجز آن آستان مخواه

ولہ

ای در حسد ز بزم تو ارزا و زر آفتاب | با آنکه اشرفست ز هر اختر آفتاب

روی تو پرند نمایان همان که هست | پنهان شود کشد چو رخ معجر آفتاب

باشد چو مهر جلوه نمای گهی به بام | از صبح تا بشام نشیند در آفتاب

از موی عنبرین تو سر مست یاسمن | وز روی آتشین تو در آذر آفتاب

آسیب می‌نهد گل رنگ شکسته را | باشد چو باد گو همه در بستر آفتاب

از فتنه سازی خوی تو یک شیوه آسمان | وز شعله زار روی تو یک اخگر آفتاب

گر روی شب فروغ پذیرد ز وعده‌ات | مانند صبح دیدهٔ عاشق بر آفتاب

دور از تو تیره روز تو اندیشه بود | گر سر بزیر دامن داغش بسر آفتاب

آسایش درون کسی از تو مشکل است | ای در تب او شعلهٔ دوری بسر آفتاب

از بهر زلف غالیه سای تو هر سحر | ریزد ز برگ نور بمجمر آفتاب

سوزد گر سپند مجمر برای تو | گردد ز شعلهٔ رخت آن مجمر آفتاب

دشمن ز دور آرزوی هم آغوشی است و من | در حیرتم چگونه کشد در بر آفتاب

هان فیض نور کیست که روشن بود جهان | از عرصهٔ زمانه برافتد گر آفتاب

رخشنده ماه برج رسالت که نور او | تابنده در جهانست چو در محشر آفتاب

خورشید آسمان نبوت کز آنکه سایه | ساید بر آستان بلندش سر آفتاب

صد طعنه حضیض ز اوج تو بر فلک / صد طنز تیرگی ز فروغت بر آفتاب

گر پرتوی دهند بدوران ز نور تو / گردد نجوم و ماه و فلک یکسر آفتاب

از شید او تمامه گیهان منور است / یک شعشعه فتاد ز رویت بر آفتاب

ای آنکه از برای هواخواهت آسمان / بی ابر پرورد سمن و گل در آفتاب

گر غرب و شانه بدرسی ورزبان تو / پنهان نمیشدی ز نظر دیگر آفتاب

تا جرم مه چو شیشه شکست و دو پاره شد / از بیم تیغ خشم تو شد مضطر آفتاب

ای آنکه هست قبله عالم حریم تو / یکشام سجده اش نگذارد دگر آفتاب

دیگر ز داغ فرق پرستندگان تو / آرند ز آفتاب فروزان تر آفتاب

از نسبت زبان تو نبود عجب اگر / هر صبح عرش گردد هر اختر آفتاب

یارب چه صاحبی تو که بیجواست جا کند / دربان قصر جاه ترا بر در آفتاب

در جنب ذکر تقوی عالمان امتت / تقوای مشتری نکند باور آفتاب

گر ناصیه دلربای عشاق تو زند / کی می پذیرد این سخن از زاور آفتاب

گفتم بآسمان که پی در شگفتیم / طالع شود چسان ز سوی خاور آفتاب

سیکنه چو پیم شه شرف افزا مغرب است / باید از آن طرف بکند سر بر آفتاب

اول تجلیه دهشت سپیر لب چنین گشاد / کاهی ز فروغ رایتو پرتو بر آفتاب

اینجا بهانه دانش و این به سادگی / پرسی ز وجه نور ضیا گستر آفتاب

زین ره بهر کسی آمده و انکه روشنی / در راه نیست نیست محاذی گر آفتاب

پس عکس روی شاه شهنشه چو اندر آب — گردد چنان ظهور لوامع ور آفتاب

نور از کجا رباید و تاب از کجا برد — طالع شود اگر ز سپهر دگر آفتاب

از گردش زمانه منم تیره روزگار — ای پیش نور رای تو چون ذره آفتاب

بنگر بچشم مهر بمن تیره باطنی — چشمک زند ستاره دهن باز آفتاب

در هر دو عالم از تو امید حمایت است — ای ماهتاب خادمت و چاکر آفتاب

گویند روز حشر بفرق گناهکار — طالع شود بتابش تب دیگر آفتاب

در سایه ردای عنایت مرا بگیر — تا گردد ابر رحمت از آن چادر آفتاب

شاها ز فیض نعت تو بود گفته اگر — ریزد چو لفظ از لب مدحتگر آفتاب

هر گل که در مدیح تو ریزد ز باغ فکر — بر دارد از سپهر و زند بر سر آفتاب

حاسد چو چشم بست ز انصاف و نور تو — کس وا ندید دیده شپر را آفتاب

ای حسرتی گزاف بهل وقت شب تو — آن آه گرم کش که شود مضطر آفتاب

سرسبز باد نخله دین محمدی — تا سایه راست بر فلک اخضر آفتاب

خورشید دین بعرصه گیتی هویدا باد — تا دائر است بر سر هر کشور آفتاب

شاداب باد روی ملت پژمرده روی کفر — تا میکند گداز بخشک و تر آفتاب

ولہ

زین بیش باد ور غم دل ناگریستن — گشت آشنا به گریه ملالم گریستن

از ماست آبروی محبت که بیش از این — هنگامه نبود چنین با گریستن

او [illegible] دو ما جیبان [illegible] — بگذار [illegible] شیوه ما گریستن

وا [illegible] — از [illegible] چون ما گریستن

تا [illegible] با نفس [illegible] چشم — تا [illegible] ما گریستن

[illegible] — [illegible] ما گریستن

[illegible] — خواهم [illegible] ها گریستن

[illegible] — [illegible] ها گریستن

[illegible] این شد و هم [illegible] — فرخنده [illegible] ما گریستن

[illegible] — با [illegible] ما گریستن

[illegible] — ای ناشناس [illegible] ما گریستن

[illegible] — با [illegible] گریستن

[illegible] — تا کی بیاد آن رخ زیبا گریستن

خود [illegible] از پی [illegible] دیگران — مشکل [illegible] شمع انجمن آرا گریستن

[illegible] — [illegible] ما گریستن

[illegible] شنیده ایم از آن لعل شکرین — [illegible] گریستن

[illegible] — [illegible] گریستن

[illegible] — [illegible] گریستن

[illegible] — [illegible]

مشغول بار بهست جریده نشاط و [illegible]

از ابر نعیم آب تمنا نبود و [illegible]

گاهی بحکم شوق بهستی از غرور [illegible]

بیباک گاه نالهٔ کشیدن بچه بام

تا بست موج آب دگر مست موج [illegible]

بگریستم بجرمش و گرم عتاب شد

شورابه سرشک بمژگان [illegible]

خندیدن و نشاط و فرخ شمرده

فرخ زمانه که دگر روز هم شود

آن همه در رسل که بد دران لطف [illegible]

آن پایه [illegible] بر رواج یافت

درد و رنج از ندامت [illegible] گریه

بر [illegible] خشم تو شد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیجا تحول [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

با بر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسی چون سرشک از مژه ودهم لیکن خویش — کاینجا همی حسرت به آواز گریستن

اینجا سرشک از مژه بیرون نهاده — مشغول تر فتاده زود به گریستن

تا دیده ناز هست ز بیرنگی شدن — یکجا سه خنده کردن و یکجا گریستن

باد انشا دل قسمت احباب همچو گل — باد اچها روزی اعدا گریستن

ولہ

نسیم صبح آمد سوی من از ساحت گلشن — پر از ریحان و گل جیب آستین از لاله و سوسن

چو دامان گریبان آستین ها دامن بیخت — ز بهر کام صد چند دل گل ها بر عشق صد خرمن

چو آن قاصد که آرد مژده وصل از بر جانان — شگفته دل گشاده رو تبسم [illegible]

دل من لحظه لحظه از روش وقف شگفتن ها — چنان کز جنبش باد بهاری غنچه دلکش

ز حیرت گفتمش کای جان گلگون تو گلستانها — چه پیش آمد ترا چون آمدی اندر سرای من

بگفت ای آنکه از آیینه گیتی تو شمشاد و دریا — ز الحانت چو قمری بلبلان را طوق در گردن

سپهر از [illegible] سوی بستان — چرا از غم سراپا بر نداری جانب گلشن

[illegible] — چمن آراسته شکل لاله رخساران سرو گردن

[illegible] آتش گل بود — که هم اندر چراغ لاله باران ریخته روغن

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گل خورشید تابنده چو خورشید درخشنده
فروزان یاسمین و نسترن چون مه روشن

حدایق خوشنما چون کوچهٔ خوبان سن بج
شقایق دلربا مانند گلرویان نسرین تن

بیا و بر ساحت گلشن ز صهبا ساغری درکش
بیا طرف چمن بر پای گل پیمانه در زن

نگفتم سهو و گفتار است گفتم گوی گفت آید
که چون خاطر شود خورسند بنمائی کمال فن

هم از نظارهٔ بستان نضارت چشم را آید
هم از صهبای ریحانی دماغ دل شود روشن

شود میراب چون زین آب آتشناک تبخیر
زدل افسردگی شوخی کند در جا و مسکن

بآیین کهن چون عندلیبان نغمها ریزی
گل افشانی ز نوا از روضهٔ اندیشهٔ صد بهمن

بگفتم گر غرض اینست هم با اینهمه سردی
بحمد الله که بیت گرم گفتن میتوانم من

نه با پرویز شیرین کرد آنچه از تو با دشمن
نه با فرهاد خسرو کرد بد کان میکنی با من

نه من غیرم معاذ الله که خواهم کار عشق از خسرو
مکش دست از جفا هر گر جفا از تو وفا از من

دران بزم آینه بودم که گیسو بر فشاند از رخ
دران محفل قدح بودم که می آمد برون از دن

بکانون عجب عود جفا را میزنی دایم
بقانون وفا هم گاه گاهی ضرب میزن

بدست دشمن افت و یاری از یزدان تماشا کن
که رستم میرسد ناگاه چون در چه فتد بیژن

اثر در آه گرم و اشک خونین غیر ازین نبود
کزان سوزد گریبان زین نگین شود دامن

بدان نازد که بر دشنام کس چشم دعا دارد
امید رحم از گردون نباید آسمان افکن

فلک را کینه با ارباب الفت هست میدانم
ولیکن او نمیداند که از مخلصانم من

فروزان نیر برج رسالت کز شعاع او
منور چرخ تابان چهره رخشان مهر مه روشن

نبودی این شبستان را سحر تا روز محشر هم
نگشتی مهر رو داغ وزنت گر فروغ افکن

برآید از پی جود تو لعل از کان دُر از دریا
پی خیر و بشارت زر از معدن گل از گلشن

کند با دوستان لطف تو کار ابر با بستان
کند با دشمنان قهر تو کار برق با خرمن

جوان و پیر را امید الطاف تو دل افزا
قوی و ناتوان را بیم قهرت موجب مُردن

کلیم از ره غلط سازد عجب نبود که میدارد
سواد کوی تو نور و ضیای وادی ایمن

دریغ از دوست دارد دوست آن احسان که می‌بینم
ز تو ای بحر فیض ای معدن انعام با دشمن

ترا بر لوح خاطر ثبت چون بر لوح محفوظ آیات
چه کاری کان نه پیدا بر چه امری کان نشد در تو ممکن

ز اعجازت نباشد دور چون مریم اگر گردد
بعیسی حامله زال جهان فرتوت آبستن

ز حد بگذشت ای فخر بشر قدر بلند تو
بجا آمد ملک بر درگهت حُجّاب را دیدن

نشیند از ادب پیوسته اسرافیل در بزمت
همیشه در گرامی محفلت جبریل زانو زن

سخن کوتاه کن ای حسرتی هوی دعا بر کش
ندارد حد شمار وصف او ای احتما را حزن

برای کسب او مهر دین احمدی یا رب
همیشه تا که گشت گلشن ... گلزار روشن

در منقبت مرتضوی

دوش کان رشک ماه کنعانی
آنچه خور کرد پرتو افشانی

کلبه‌ام سر بسر از زمین تا چرخ
گشت چون نجم بخت نورانی

شب چو روز از چراغ مستغنی
شام چون صبح در درخشانی

ورد وانده و دم بدم همی
هر نفس پیش در فسرا و آئی

دل چو گل غنچه ریز گشت که گرد   نفسش کار باد بستانی

سر به پایش نهادم و کردم   سجدهٔ شکر لطف یزدانی

گه لبش گاه چشم بوسیدم   گاه رخسار گاه پیشانی

خواستم شرح سوز غم ناگه   مژه شد گرم شعله افشانی

چون چنین رو بدید هم دلدار   ریخت گوهر چو ابر نیسانی

وانگه افشاند گل ز لعل و چه لعل   غیرت لاله‌های نعمانی

که مکن قصهٔ هجران آغاز   که بپایان رساند نتوانی

نفسی چند کوش در عشرت   که شب وصل را تو میدانی

که بصد چرخ چرخ دولابی   که بصد سیر دور دورانی

بهزاران فغان نیم شبی   بدعاهای صبح نورانی

بخت همراهی کند شاید   چون شب قدر گردد ارزانی

پس بفرمود ساز و برگ طرب   جمع کن تا رود پریشانی

مطربی با نوای باربدی   شاعری همزبان خاقانی

گو بآهنگ دلنواز کند   ز سخنهای آن غزل خوانی

توده توده گل و سمن که شود   صحن منزل فضای بستانی

پس طلب کرد شیشه‌های شراب   که برد غم ز دل بآسانی

ساغری داد زان نخست بمن   که بهر بوی لطف پنهانی

گفتمش کای تو اول لقبیس　　گفتمش کای تو یوسف ثانی
کن از راه مهربانی و لطف　　صبح زهره مرا شب تابانی
ای دلت خالی از غبار کن　　دامنم تر که پاک دامانی
تلخ گردید و زین نمط آورد　　لب شیرین به شکر افشانی
ایکه ای زهد خویش میلاقی　　هر چه باشی و شیخ صنعانی
داستانش شنیدنی است که هست　　عبرت افزای اهل عرفانی
بگذر از عذر نا سزا نه سزاست　　شام پیری بصبح ریعانی
باز گفت ایکه چونتو نیست کسی　　بجهان شهره در سخندانی
سخنی گویمت که این مشکل　　میشود حل از آن بآسانی
هم گشاید مرا گره از دل　　هم ترا عقده باز پیشانی
که زمی نیز احتراز مکن　　گر زما احتراز نتوانی
زود گیر از برای خاطر ما　　ورع از ما نعمت پنهانی
قدحی از شراب انگوری　　ساغری از مدام ریحانی
گشت چون از عتاب صاعقه‌ریز　　کاخ تقوی گرفت ویرانی
لاجرم چند جام می خوردم　　که بکامم همیشه ارزانی
گشت آیینه دلم صافی　　شد شبستان طبع نورانی
دل من زنده گشت در بر دوست　　گوئی این آتش آبحیوانی

ذوق آن کرده شوق باده چله	در فزونی و در فراوانی
که ازین هم بلذت افزون تر	که همه آن باقیست و این فانی
لیک آن می نمی بیابی	غره کم شو که پاک دامانی
بی تولای ساقی کوثر	بی ولاست و ولی یزدانی
بحر جود و کرم علی که کفش	در فشاند چو ابر نیسانی
لطف او جمع کرد طهارا	که پریشانست جز پریشانی
همتش جز بچوب نشمارد	آن عصا را که کرده ثعبانی
بخششش خارج از حسابش را	گر تو خواهی بعقل گنجانی
ذره ها را اگر شمار کنی	یا نجوم سپهر بر دانی
خس آن آستان گلدامان	خاک آن سده زیب پیشانی
پیشتر بایدش ترا دانست	آنکه دارد سر خدادانی
هر که گلچین باغ مهر تو نیست	نکند سیر باغ رضوانی
آنکه اندر زمانه تو شده	ملکی طبع انسی و جانی
دشمنت در زمانه ناچار است	که ز شیطان زرفت شیطانی
کار پیکان نشتر می آید	با عدویت ز لعل پیکانی
سر جم بشکند هر آنکه کند	به بر جالی تو دربانی
هم بلفظ تو معجز عیسی	هم بنطق تو آب حیوانی

فرط لطف تو میزبان کرده است — هر که را خوانده میهمانی
اینکه از مهر روی روشن تو — شد شبستان دهر نورانی
ظلمت از مهر غازهٔ حشمت — ماند باقی بعالم فانی
چرخ خیزد برای تعظیمش — هر کرا بر بساط بنشانی
چه غم از آفتاب حشر مرا — چون بفرقم تو پرتو افشانی
داور اگرچه خسروی امروز — خوش نوا تر بود ز خاقانی
چه کند فوق طاقت بشر است — ذات پاک ترا ثنا خوانی
بهر ثنا میسرد کسی باید — از گدا جز دعا تو میدانی
چه دعایی که غیر آمین نطق است — بجاد است گشته ارزانی
تا بود باج ابر در پاشی — تا بود وصف برق رخشانی
ابر رحمت بدوستان بارد — با دشمنان آنچه آب بنیانی

برق با سر من حسود کند
آنچه تیغت بروز میدانی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

تقریظے کہ خاکسار الطاف حسین حالی در زمان حیات مصنف مغفور برین دیوان بلاغت عنوان در سال ہزار و ہشتصد و د و مسیحی نوشتہ بود

رباعی

ہر چند ستایش سخن زین من است — میگویم و راست گفتن آئین من است
در مدح سخن بیاختگی نیست مرا — تحسین سخن شناس تحسین من است

الا اے ہوشمند فرزانہ درین روزگار کہ جنس بالادست سخن از متاع حسن نوخطان نارواتر و دم گیرائی اہل سخن چون نفس سرد واعظان بے اثر افتادہ است۔ زنہار گمان نبری کہ اندازۂ رگفتار را نقصان فرا گرفتہ است۔ و سرمایۂ لفظ و معنی بزیان رفتہ چشمۂ حیوان اگر در ظلمات پنہان گردد خاصیت جان بخشی باز و بیرون نرود۔ و ماہ کنعان اگر در بازار مصر بہیچ نیرزد جوے از نصاب کمال حسنش کم نشود۔ کما قیل ؎ از قیمت یوسف نشود ہیچ کم + ہر چند خریدار بباز آنبا شد + اگر گویی کہ سخن را کہ مکانتے بلند و قدرے ارجمند است۔ خود بوجود نکتہ دانان سخن پیوند است۔ ورنہ لفظی است بے معنے۔ و اسمیست بے مسمی۔ و سخنور چنانکہ معلوم است امروز از جہان معدوم است۔ پس اگر کبریت احمر را خاصیت اکسیر باشد گو باش۔ و اگر سایۂ ہما فرۂ اقبال با خود دارد گو بدار۔ از ان کہ نہ موجود است چہ خیزد۔ و ازینکہ مفقود است چہ زاید۔ گوییم راست چنانکہ فرمودی ہنر از توابع وجود اہل ہنر است۔ و عرض از لواحق ذات جوہر۔ و چندانکہ ہنرمند کمیاب ہنر کمیاب تر۔ اما با این قصور نظر و نقص ادراک

و ناتمامی دانش و نارسائی دریافت که مرا آدمی راست چگونه نتوان گفت که اهل کمال را جز
در نشیمن عنقا آشیان - و از سخن جز بسیم و از سخنور جز بسم مهر جهان نسبت خاکساران جهان را
بحقارت منگر ؛ تو چه دانی که درین گرد سوارے باشد ؛ سعرت گردم اگر برق حوادث روزگار
مرغان نواسنج را آشیانها پاک بسوزد تا عندلیبی در چمن نغمه سعرت باغ را دشت نتوان خواند
و اگر طلوع سپیده سحری رونق بازار ستارگان بهم شکند تا مهر درخشان عالم فروز است جهان را
تاریک نتوان گفت - گر فتم هنر اگر نی بازار نه چندانست که کالای گرانبهای معنی از هر
دکان نتوان خرید و گنج شایگان سخن در هر خرابه نتوان یافت - اما صاحب نظران دانند که
با اینهمه ناروائیها در کیسه روزگار رخشنده گوهرهاست - از چشم کورسوادان مانند گنج در ویرانه نهان
و بر سپهر کمال فروزنده اخترهاست از دیده شپرچشمان چون مهر جهانتاب سر در نقاب کتمان
علی الخصوص در یتیم معانی - مهر منیر فلک نکته دانی - قائمه عرش تحقیق - باب مدینه تدقیق
بحر لجی علم و ایقان کوکب دری افق عرفان - بهین ثمره نخل باغ ارادت - گزین نتیجه پیوند
ماده و صورت - شناور دریاے حقیقت - رهرو صحراے طریقت - چارسوے مملکت
معنی را گیهان خدیو - و ششجهت عالم حقیقت را فرمانروا - نگارستان رنگین بیانی را
چهره پرداز - و بهارستان شگفته طبعی را انجمن پیرا - رمزشناس اسرار عقل و نقل - نکته
سنج غوامض و سایه و درایه - مرحله پیمای طریق نظر و استدلال - قصب السبق رباے
عرصه فکر و قیاس - شمسه سقف ایوان بلندنظری و والافطرتی - نواب جنسته القاب محمد
مصطفی خان بهادر متخلص بحسرتی سلمه بلفظ لا یغیر عن معان ؛ احاطتها مکارم ذی الهمام

اللهم متعنا و منع الکل بدوام بقائه و دوام لقائه - خوصله وسیعش جهانیست که بلندی همت
آسمان اوست - و قدر رفیعش آسمانیست که فروغ خورشید درخشان اوست - ضمیر منیرش
نقد حقایق را گنج شایگان - و چراغ فکرش انجمن قدس را شمع شبستان - حلهٔ الفاظش
سراپای معنی را پیرایهٔ ناز - و حلیهٔ عبارتش گوش و گردن مضمون را زیور امتیاز - افسون لطف
گفتارش در تسخیر آزاده دلان چون قید و بند - و معجون نطق شکربارش در مذاق خنظل طبعان چون شهد
قند - استعاراتش چون اشارهٔ چشم خوبان دلربا - و عباراتش چون چشمهٔ آب حیوان جانفزا - اطنابش چون طول شکوهٔ
دوستداران سامعه نواز - و ایجازش و لا ویزتر از نگاه چشم نیم باز - فکرش از دعای سحری شب زنده داران رساتر
و سخنش از نالهٔ نیمشبی جگر خواران گیراتر - فقرهٔ شیرینش بگویم شیرهٔ جان یا پارهٔ شیرین تر از آن - و مصرعهٔ رنگینش یا
بگویم برگ گل یا دل از کف ربایندهٔ بلبل - رایحهٔ انفاسش از نکهت گل در دماغ بلبل یا از عطر پیرهن در مشام
یعقوب سازگارتر - و شهد مقالش از شیرهٔ زلال در مقام مستسقی یا از جرعهٔ می در مذاق مخمور خوشگوارتر
الحق گرمی طبع پر زور شراب نیست که نمکین سنجان اگر همه کوه وقار باشند بیک جرعه از آن خود را نگاه نتوانند
داشت - ورنه خواجه را که عندلیب شاخسار ملکوت - و طوطی شکرستان لاهوت است با غزل سرائی و بذله سنجی چه کار
و چگونه روا باشد که اگر طریق علم و حکمت بر اثر سقراط و افلاطون قدمی راه رفتن موجب ننگ و عار باشد در
کشید صناعتی امثال عرفی و نظیری را مقلد عمل بودن - و زلالی و انوری را مقتدای فن ساختن - گرفتم در زبان
سلف نقد مضمون را گنجینه داران عرصهٔ فکر را شهسواران بوده اند - و هنگامهٔ گفتار را گرمی بازار - و دیبای
سخن را رنگ عشق پیش از زمان حسن قبا و دیوان بوده است - اما کسانیکه در مصطبهٔ ذوق رطل گران پیموده اند
وا زمانیکه میر خط داغ بر بوده نیک میدانند که با آنکه قطره ها در بحر - و سبزه ها در دشت و دسته ها در سبد

و نغمه‌ها در ساز - و جرعه‌ها در ساغر - و باده‌ها در سبو - و بذله‌ها در گفتار - و افسونها در عمل - و شعرها
در دیوان - و مصرعه‌ها در غزل فراوان بود - هر قطره دُر ثمین - و هر سبزه گل و ریاحین - و هر دسته
گل - و هر نغمه نغمهٔ بلبل - و هر بذله نقل محفل - و هر افسون جادوی بابل - و هر شعر تر - و هر مصرعه نشتر نیش

رباعی
ز مرغم نتوان دید هر چشمه روان * یوسف نتوان خرید از هر دوکان * هر لب دم اعجاز ندارد
چو مسیح * هر کس نبود چو حسرتی سحر بیان *

جاده گرد و در سخن سنجی می پیمایند پیشینیان نیز پیموده اند
اما پاشنه‌ها ریش و پایها آبله‌دار بوده است - اگر قدمی رفته اند - و خواجه همه گلگشت کنان سیر و
و آهنگی که او درین پرده می‌سراید دیگران هم سروده اند - اما نظرها از سیر و اندیشه‌ها از تگ فرو
مانده است - اگر مصرعی سنجیده اند خواجه همه بدیهه می سنجد - آری نغمهٔ حقیقت در پردهٔ اشعار رندان
و اسرار معنوی در کسوت تعبیر و بیان جلوه گر نمودن نه کار هر حریف گفتار شوخ بیان است - و آگاه
حال تا قال و اثر تا عین تفاوت بسیار دارد - اینک دیوانی ترتیب داده و مجموعه فراهم آورده که سخن
را اوج کمالی برتر از آن نیست داده و سخنور را سرمایهٔ قبولی خوشتر از آن بهم رسیدن دشوارتر
از آن نیست که نالهٔ مرغان خوش آهنگ بموزونی عشاق و نهاوند تواند رسید - و مرغولهٔ مطربان
جادو نوا چون لحن داودی آهن را موم تواند کرد - بنامیزد خمکدهٔ صهبای ذوق است و پردهٔ
آهنگ شوق - نظرگاه پاکان شاهد بازست - و نیرنگ حقیقت مجاز - انیس خلوت گوشه نشینان است
و جلیس صحبت عشرت گزینان - نهیبستان خرد را سرمایهٔ هوش است و دردی کشان جنون را
بادهٔ سر جوش - نسخهٔ مفرح روحانیست و مجموعهٔ لطایف وجدانی - طالع سخن را انجم شرافت
و شاهد معنی را حسن خداداد - روزگار فراق را خجسته سرگذشت است - و ایام وصل را

فرخنده رویداد - گلشن نظم را موسم بهار است - و زمین شعرا را آب جویبار - تفسیده درونان را ما
فزا لست - و شاداب طبعان را شیرهٔ نبات - بالای گفتار را خلعت دیبا است - و لطیف تر
قبول را اقامت زیبا - آنانکه خاطر نکته فهم و طبع ادا شناس دارند بیابند - و سرتا سر این قدسی صحیفه
بدیدهٔ هوش نگرند - تا دارسند که مر این نکته سنج معجز بیان را در گذارش سخن خاصیتی است که
دیگران بران دست نیافته اند - و اگر راست پرسی کرامتی است که از خامهٔ الهام طرازش بر
روی کار آمده - یعنی جمهور اهل فن چنانکه وا نی اتفاق دارند بر معنی که شعر را چندانکه
حد راستی دور تر برند بقبول دلها نزدیکتر باشد - و هر قدر از اوج صدق زیر تر اند ازند
پایه حسنش بالاتر رود - و حق اینست که سخن بی مبالغه و اغراق دلفریب نبود
چنانکه نظامی میفرماید ؎ در شعر مپیچ و در فن او ؛ چون اکذب اوست احسن او
با اینهمه گفتار را آرایش بی آنکه چاشنی تبلیغ و غلو داشته باشد دلاویز تر از عشوهٔ
شاهدان جهوش و ذوق انگیز تر از بادهٔ بی غش افتاده است - انصاف بالای طاعت ست
این پایه گفتار که آسمان بر فراز است - و زمین در نشیب - و چنان فرزیرا بروانند و دیدن
جلوه و سهان - از شنونده چه دل رباید - و مستمع را چه ذوق بخشد - پس بی آنکه توسنی
از صنعت اندیشه و ایجاد طبیعت را در ان راه دهی - چه ساحری توانی کرد تا
سامعه یاران بنوازی - و شور حسنت در انجمن اندازی - همانا کار کار شعر
نیست - خواجه سخن سرائی میکند معجز نمائی میکند -
لش
مهبات در سپارش راه هیچ جادهٔ منزل پیمودم - و ممدوح را نه باندازهٔ قدر والا

ستودم بحث از خصائل ذات و جلائل صفات بود۔ و سخن در توابع و عوارض گفته آمد
و لختے بدراز می کشید۔ هرگاه مشک و زعفران را روائح روح پرور در نهاد است۔
و مهر و ماه را بوارق نور گستر خداداد۔ آن دو ارزنده جوهر را بسیاهی و زردی ستودن
و این دو درخشنده گوهر را بگرمی و سردی آفرین نمودن چرا۔ همانا قدم رخش که بهنگام
تاخت بیراهه رود عیب عنانگیر است۔ و پرده ساز که در مقام بلندی به پستی گراید از
قصور مغنی است۔ اکنون که رهرو نظر را پاے به پیالسنگ آمد۔ و عجز بیان حیله
جستن و بهانه انگیختن آغاز نهاد۔ زنهار گمان نبرند که مدائح سخن و محامد سخنور بپایان
رسیده باشد تا خامه ستایشگر از خرامش و اندیشه ثناگستر از سگالش آرمیده باشد
حاشا حاشا که اگر قصیده را وحی و رباعی را الهام و غزل را اعجاز و غزل سرا را معجز نما
گفته باشم حرفے از ان طومار و اندکے از ان بسیار بسیار گفته باشم۔ آه چه توان
کرد هم نیرو نارسا۔ و هم صید بلند پرواز۔ هم شب کوتاه و هم افسانه دراز ؎

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست   بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست

اللہ بس۔ ماسوا ہوس۔

رقعات فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش بی نهایت خدای است تبارک و تعالی که عبادتش موجب
معرفت است و بمعرفت اندرش همه نعمت دنیا و آخرت وَمَا خَلَقْتُ
الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ چون عبادت بی معرفت بکار نیاید پس
معرفت چنانکه در اول سبب خلقت شده در آخر موجب نجات گشت که
بتعبیر ایشان پیداست قطعه بندهٔ ناشناس صاحب را
نزد صاحب بود چه کرامت نیست گر عبادت بغیر معرفت است
پیش صاحبدلان عبادت نیست ابر مطیر از دریای رحمت ناپیدا
نهایتش قطره و آفتاب تابان از انوار جمال بیزوالش ذره طلعت
خوبش را جمال از وست و سیرت دلکشش را کمال از و مومن و کافر
از نعمتش بهره ور با مطیع و عاصی از رحمتش بخش یاب متضرعان نزدیک
شکران گیس مناجاتیان را سر و برگ طاعت بخشنده خطایانرا
عذر تقصیر پذیرنده دریا را بگوهر آبرو ده صحرا را از گل رنگ بو ده

مهر آفرید و مهر را فرمود تا بسر گرمی مهر پرورش نازپروردگان چمن و جگرگوشگان معدن نماید ماه آورد و ماه را گفت تا بسر شبنم روان مایه تربیت ثمر شجر و شگوفه گل فزاید باد را امر و خاک را بستر ساخت آب را سرچشمه حیات و آتش را حلیه شمع و قمر ساخت و آه را سرو بلند بالا کرد و دانه را نرگس شهلا قطعه

ای آنکه از تموج دریای عاطفت — موج شمال را دم عنبرفشان دهی
بخشی سپهر را خور و خور را دهی ضیا — بخشی زمین رنگ گل و شمیم ریاحین دهی
بوی شگفته ام که هم بید را دهی نمو — کز من نشان بری و ز خویشم نشان دهی

شیدائیانش آزاده و آزادگانش دلداده گرسنگانش را نعیم بهشتی در کام و تشنه کامانش را زلال کوثر در جام گدایان درگاهش پادشاه و پادشاهانش گدایان درگاه الهیانش پرشور و خروش و عارفانش متحیر و خاموش هشیارانش را صراحی شکسته و صهبا ریخته و بیخودانش را خودسر و دار آویخته قطعه

گفتم به عندلیب که آیا چه بوده است — در وصل زار نالی و در هجر خامشی
گفتا که نکته ایست درین خامشی مباد — کز ذوق ناله رو دهد از گل فرامشی

نعت

درود بیحد بر تعین اول و تجلی اکمل اشرف المرسلین خیر خلق الله فی السموات والارضین خاتم النبیین شفیع المذنبین رحمة العالمین

سید الاولین و الآخرین سیدنا و مولانا محمد صلی الله علیه و آله و
صحبه اجمعین که اطاعتش طاعت حضرت جل و علا و اتباعش
از محبت او تقدس و تعالی ثابت ذات او از همه افضل فضل
ملتش ناسخ ادیان و ملل دینش قدیم و آئینش مستقیم
شرعش سهل و قوی و حصنش نا اهل و عوی خیر الهدی هدی او و ابدی
السبل سبیل او **ابیات**

تنها همین نه صورت زیبا از آن تست
زیبائی آنچنانست که نازش بشان تست
در یتیم را چه بها در بروی او
هر نکته که از لب گوهر فشان تست
رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون
هر جا حکایت از لب معجز بیان تست
خون گشته بدل که نجوید رضای تو
بر دار به سر که نه بر آستان تست

سبب جمع و ترتیب

شعر

شنیدم حسرتی بلبل صفیرست
صفیری چند در بستان سرودست

الا ای شگرفان عالم دانش حسرتی، ز آغاز آگهی شیفته و آشفته
بر خاست دلش بهیچ آرام نگرفتی و طبعش بهیچ نسانی ز نسیم رسیده
وا ز صبا شوریدی بدستی شیوه داشت تا نه ازمی آشفتگی پیشه
داشت تا نه از نے باندیان کم آمیز و از ناگزیران در گریز با بیگانه

ویگانهٔ آشنا و بیگانه **شعر** یاد دارم حسرتی زان آشنا اندازها و
وز همه خلق جهان بیگانه عنوان زیستن شور عشق در سرشت و نمک محبت
در طینت درد در دل و سوز در آب و گل لاجرم از سخن دم زد اگرچه کم زد
طوطی آوا آمد و سامعه را از زنگار زدود و آئینه کردار مجلا نمود ناپدید نشید
بهر خاسته سمع را به چرخ آورد و به چرخ بر نغمهٔ او را هزار زار در کمین کبوتر
دم افتاد و زانبه سبقت و ظرف نالش شارک و ساری را از تیغ باهم افتاد
نفس غنچه‌فشان داشت چون کوه قماری و صوت او و نوا را چون سحر تاری
نوای خسته‌اش غزالهٔ وحشی را از رم باز داشتی و صدا در دل انگیزش سحر
آزاد را از چمن صفیرش عطرسا آمد و تغیرش روان را شسته جان
از سخنش می‌چکید و آب حیات از تیغش می‌بارید **قطعه**

هر شب به لبم رسد خروشی	شاید که رسد به گوش هوشی
گر نیم شبی ربایدم خواب	بیدار کند مرا سروشی

ترنمش صاحبدلان به رغبت شنیدندی و دلشدگان به جان خریدندی انجمن‌ها
از ذکر او پر و خانه خالی هم‌نشین مجالس از نکته‌ها او روشن و او
در کلبهٔ تار با خود هم سخن و هم‌نفس دل شیدا و پرده‌داری گارش
جان ناشکیبا و بیقراری عارضش **نظم**

	در عشق گذشته روزگارش
جز عشق نبوده هیچ کارش	گاهی به ادب گهی به بازی

سر کرده پیشه عشقبازی	اگر گشتی باز آید بیزار از زندگی سده در آید
دل شکسته و در بسته قطعه	مضطرب می بهر من در بزم من
خانه را در بسته افغان میکنم	حسرتی بیپا مرا جوئی که من
خویش را از خویش پنهان میکنم	و هرگاه که مقتضای بشریت بود

تقاضای بشریت از خلوت به جلوت آمدی مشار الیه بالبنان گشتی شود
این هست اینست این آن چنان پر خاستی که تا بعیوق نرسیدی نشستی
بالجمله بدین ستیزه و آویز عهد جوانی بسر کرد و بدین گریز و آمیز شب شباب
سحر کرد تا قضا صبح شیب دمید و روزگار بهم رسید آتش دل
خاموش شد و شورش طبع فراموش رمیدن رم کرد و آرمیدن رو
آورد و شوق نوا سنجی رفت و ذوق نغمه گوئی نماند اما پس از سنین
اعوام که هنگامه آنکه بوصال ماه ناسور درونی تراوش نمود
و زخم کهن تازگی ریزش فزود سپاس ایزد تعالی و تقدس را کدام زبان
نیایش کنم که سخن دل را باد دل سخن را کرامت فرمود تا از دل از سخن دمیم
کرده سخن از دل بر بود و هرزه بار از حسب ارشت نهاد چنانکه در هر نفس صد بار
از توفیق اوست که خامه بیانگی در آشوب خانه گفتگو بسته در آرایش کند و سکوت
اسود و خشک آن لب فشرده سید شد این نکوهیده اطوار چنانکه به نظم
... داشت در وقتی از اوقات مراسلات با صحابا

واحباب و اخوان و خُلّان همی نگاشت لیکن از عالی همتی یا تساهل فطرتی سواد به بیاض نبرد واکنون که زمانهٔ التفات بنظم نمانده و زمانه ترتیب و تبئیض نثر خواست لاجرم بدان پرداخت و سطری چند بر نثر آن رقم ساخت ای نظارگی بینا و تماشائی دانا انصاف از تو طمع دارم بنگر ام و بفرما که آیا قمری نوآئین نوای قلم همین در یک مرغزار و یک گلشن رامش نموده و کبک نادره رفتار کلک همین در یک صحرا و یک چمن خرامش فرموده خدارا بار دگر بنگر و بگو که آیا در هر خیابان باغ و قطعهٔ راغ جلوه کنانش بدان روش ندیده که توانی گفت که همین نشیمن جای اوست و همین بقعه برای اوست حسرتی آه از تو که با وجود گذشتن از سیاقت شعر و سخن و تحاشی از صناعت این فن نی خشک خامه ات شکر ریزی کرد و ابر سیاه آمات گهر ریزی معنی بشهد اندودی و عبارت سیر نمک نمودی حرف به گلاب شستی و لفظ بمشک پروردی راست دروغ نگفتی و صدق کذب با سخن ساده رنگ آمیز آوردی و بیان واقع شورانگیز مدعی دم مزن و بر آبگینه من سنگ کم زن از گفته مستغفرم و حیا که از کرده تائب أَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ رَبِّي وَأَتُوبُ إِلَيْهِ رَبِّ اغْفِرْ لِي وَتُبْ عَلَيَّ إِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ الْغَفُورُ

نظم

بجستم امین این نگارین نامه را
در هزار و دو صد و هشتاد و سه
آئینه طبعی بیچاره اندیشه

بو که رود نقش پسند این نگارنده را | ریختم سیاره از نوک قلم

گلفشان کرده هم صریر خامه را   مختصر در این دیباچه اشعار
را قم ست و در مکاتبات آتیه مخلوط هم از نامه نگاریست و هم از سخن طرازان
دیگر امتیاز را مصطلح افتاد که برابیات خود علامتی نگارش پذیرد و اشعار
اشعار یاران نام ایشان باشد و بر حاشیه رقم شود و آنچه بعد هم علی از
نام از قبیل الفاظ لا ادری و لا اعلم نیز الله قلم شود و مکتوب اگر اطول است
دیگر اقصر نامه نام [illegible] شود و شمار نامه و نام مکتوب الیه در متن ثبت افتد
و اگر نام مکتوب الیه از نخست در سواد نباشد صرف بر شمار نامه اکتفا
نمود و این مجموعه را گلشن حسرتی نام یافت و رقم سنج این نسخه عبدالشهید محمد مصطفی
ختم الله بالحسنی متخلص به شیفته در ریخته و حسرتی در فارسی   نامهٔ اول

بنام نامی جناب مولانا مفتی محمد صدرالدین خان بهادر آزرده تخلص
مخدوم عالیجناب سلامت حسرتی نیاز سرشت به نازنده دلی نوازشنامه
شریف مشرف و وصول رساله تازه تصنیف چنان شوخ شیوه افتاد که
سپاس گزاری و ثنانگاری آیین نهاد مگر از آشفته دماغی خود بپرورش
التفات و از علیل نهادی بصحت خطاب ارزنده دیده نشد که ابر
نه همین در فضای گلشن بارد و شوره زار بگذارد و صبا نه همین
بمشکوی شاه مشک افشان گردد و از کلبهٔ درویش دامن کشان

گزردنغم لیکن بنده اگر از تنگنای ظرفی گستاخ است خواجه را از والا منشی
حوصله فراخ است نظر برین قطع نظر از پستی پایهٔ خود و علو درجهٔ صاحب
نموده هرچه در دل است بزبان می آرد که بنا بر وا این گزین رساله
نتیجهٔ قریحهٔ وقاد و ذهن مستقیم و این نو آئین نسخه ناسخ نسخ فلاسفه قدیم
طرفه زبانی و بیانی و شگرف شانی و نشانی دارد سحری ست لجی
دری ست وثمی لفظ هاروت فن معنی سفا هنگهن عبارت رشیق اشارت
دقیق جُمَل جمیل اجمال تفصیل فقرات فارق اسلوب خارق انداز
اعجاز ابهام اعلام فصل اصل وصل باب مستغنی از فصل گزارش
استوار نگارش هنجار نقطه شهاب نکته آفتاب تراکیب خوش اسالیب
غیرت رخشانی معانی آبروی آتش یاقوت ریخت و آب و تاب گوهر برده
رشک رنگینی مضامین لاله در خون نشانیده و خون در رگ گل افسرده
مبادی را تشریف مقاصد ربسه از حسن آغاز فرخی فرجام جلوه گر خیالات
در رفعت سپهر اوج استعارات در لطافت نسیم موج ربط ربط مجبت قطع
قطع خصومت ایجاز اشباع اشباع ایجاز در ادراک برزخ آشنا و بیگانه
باز در بیان مطالب حکمیه صرف فصاحت اختراعی ست شگرف و در شرح مقاصد
علمیه بذل براعت ایجادی ست نادر بدیل و کلند دلائل قاطعه ارکان
مثل بنیاد نهاده افلاطون از هم ریخت و مشعل افروزی حجج ساطعه

بطلان هیولی چنان روشن شد که صورت از هیولی گریخت و تا ثبت ادلهٔ
اثبات جزو لایتجزی هیچ نماند رای متفلسف پیرای حکیم پیرایش مشغوفه
سر برهنه شد مصرع جز به قسمت نشوی نه پذیرد تقسیم والتسلیم مع التعظیم

نامهٔ دوم بنام مولانا مفتی صدرالدین خان بهادر آزرده

شعر

ای از نقش خامهٔ مشکین رقم تو	شیرین کرده در جیب شمال باد صبا را

پرورده الا ناشه و لا اسود با نثر قسم شار دو شعار شکر گستری را اندازه
اعتبار خویش برگذشتم و چهره شهر نظم و نثر و انشیم آن همه را بیک اسی انداز ابیات
و همت دل را بیک اختر فرو رشته آگهی سا گسته آن چنان شوق فرود و آیینه
هستی دانش افسرده بران هم که باز و از وصف بازوان اقلیم نجیب ستخر قلم
گفتم که عرصهٔ سخن فراخ است و نفس نمی پاید که بال ... سیر دراز گشته
ولی ترسیدم که بیش اخفا ... گوید و بکشیش عادت ... ندانند که اگر ... اعجوبا
را ماه گفته شود و چه غلو و کدام اغراق ... بود گل را رنگی و بوی هست آیا
اثری و ذوقی اگر گل را به رنگ و بوی دل را باثر و ذوق ستاینا چه کسی
در شگفت زار افتد لاجرم از طرز شاعرانه میگذرم چنین خیرگی احتمالها باو
سخن ساده و بیرنگ میگذارم که رسانیده اند ... نشان بخشیدن ناظم و تنقیح یافته هان
و هان طرفه آنچه ... درباره درگاه صدر فیاض بخشیدن ... لست که همین یکره که
صدر ... ام تشریف شریف ارزانی ... تشریف دیگر آید ... طالب ... درین

زمین نظمی ست و هم شمارا نظمی این دیگریست و آن دیگر بیت	
که افتد چنین نکته پردازکم	که تا زند اثر در لفظ و معنی بهم

تا زمزمه دم گیرا و نفس با اثر که افسرده دلی را گرم گفتار ساخت تا این
شورش انگیز سخن از دیده بدل رفت و دل چنان بجلی در آتش گشت که
تا دیده هنگامه گریه [illegible] بلند آواز [illegible] مژه را در رسم ابر بهاری
تازه [illegible] از [illegible] نشست [illegible] برخاست [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] در مجلس [illegible] از دم [illegible] باطل زدن [illegible] واست [illegible] چکیده دل
[illegible] برخاست [illegible] عنان ادب [illegible] سکنم و لب
[illegible] قصیده [illegible] زبان [illegible] دل [illegible]
[illegible] الدوله
[illegible]
جهان پیما [illegible] از فلک خرامید تا نظری بر خوب و زشت گیتی توانداختن
ذره تا مهر و از خار تا گل همه را سر بسر نگریست [illegible] نگریستی [illegible] ملکه [illegible]
را در لباس [illegible] جلوه گر ساخته نظارگی آمد هر چند [illegible] عکس [illegible]
[illegible] حدس [illegible] ولی [illegible] ادای [illegible]
زبان بندی کوته نگاهان و بجا آوردن فرمان [illegible] ایشان [illegible] که باین
طریق چالش [illegible] و خاشاک [illegible] برنگ سبزه [illegible] نظر شد و

پیشتر ناچیز گوهر یکدانه منظور نظر جلوه گر چون آمیزهٔ خشایش باین پایه دریافته
که دیو و دژم هیکل بکرشمهٔ شاهد نازنین و آتشینهٔ لمعهٔ شمع بود چه پری از شرایف
و جلایل که هر یکی از آن در نگاه غنج و دلال یوسفی داشت و هر کدام بنظر فریبی
و دل آرائی حوری بود از فردوس فرود آمده یا پری نقاب از رخ برگرفته
ولی از نمایانه نمائی که با دوستی هم از منش و کالائی که با محبت هم بها باشد
مشهود نشد گوهری باین تابانی و اختری باین رخشانی منظور نگشت خورشید
پیش فرهٔ نورش شب تیره شناس و از ماه کمتر پرس محیط بی ساحل در جنب
جزر و مد طغیانش شبنم گیر و از دجلهٔ بغداد کمتر گو گیر اگر پرتوی از فروغش دریابد
برشعله آذرگمان رود و جحیم برد و بلبل اگر لمعهٔ از آن تجلی کسب کند آتش
گل را هم جلوه انگشت نشناسد چو از آن نافهٔ شمیمی مشکین نه بالست اگر همه
مجنونستی خود را در چشم لیلی نوفل شمارد چون از آن شکرستان ذوقی بکام تو
نیست گو همه پرویزستی شیرین را از آن حریف پندار فذلکهٔ سخن چون نگاه
بجو و افگند دریافت که پیش از آنکه روزنهٔ شبستان آگهی کشاده گردد
مهبط این نور و صور و این تجلی بود بسجده افتاد و بسپاس رفت و ترانهٔ
شادمانی برکرد و زمزمهٔ نشاط بلند آوازه گردانید و فیروزی ورزش
این فرخ شبو از خدای درخواست و پیش آورد ضوابط و رسوم آنچه بایستی
تمام تر خواهند و آمد روشنی پذیرفت که علاوه علاقهٔ معنوی مراسم صوری

در افزایش مدارج اتحاد دستگاهی دیگر است لاجرم به نگارش نامه سیادت
نمود نشگفت که مخدوم مهربان ز لت تکسیر دل آزرده و طبع حریص است که نسخه
گل از در دوری سرخ برد و دلی خالی کند الا بسی بی نسبت است چه آنجا مجرد
رقم سنجی و بیم و امید دارد و این نامه عبارت را نیرو از کجا خیزد شعر
حسرتی تو نامه آرائی و من پاسخ طلب   نه و دبیر بال کبوتر بسته مکتوب مرا
والسلام نامه چهارم بنام نواب عبد الله خان بهادر قطعه

باد آمد و طرفه روح پرور آمد   شاید که در آغوشش گل تر آمد
نی نی ز سر کوچه نواب است این   کی باد چمن چنین معطر آمد

نامه دلگشا و صحیفه غم زدا چون رایحه گل و نوای بلبل طرب افزا و نشاط آما
آمد نالۀ شور انگیز مستم شیرین‌تر از نغمه مرغان چمن گشت و فغان درد آمیزم
نمکین‌تر از خنده گلهای گلشن سینه پر داغ لاله زار شد و دم سرد غیرت نسیم
بهار گردید سرم چون خاکپای خوش نگاهان سرمه چشم اهل نظر گشت نالهای
من مانند نغمه‌های زهره اندازان دلنواز و جان پرور شد و موج غم غمازی دلگشای
لیلی شد و بیت حزن حجله یوسف نگار زلیخا آرزو بنا بر آنچه حرمان از اندازه
شرح افزون است و درد هجران از حد بیان بیرون فغان از نوائر افغان
که کره ارض کره نار است و آه از دود آه که صحن گیتی چون دود انشاق تیره
و تار سیل سرشک زورق هستی را در گرداب فنا سامان ساختن نمی تواند و صرصر ناله

نهال وجود را در سمند وا زپا انداختن قصه مختصر لب و خامهٔ من که پیمایش فضا در
است درین راه عاجزتری از وی نیست ناچار طریق طول نگذارم و دعا بجای
ناله بر زبان می آرم تا چرخ چنبری با مهر سرشتان بکین است مهر کیم آن
آفتاب سپهر برتری ذره نواز باد و تا گدازش گر غم گداختگان را در کمین است
صولت خشم آن شیر بیشهٔ دلیری اعدا را جان گداز باد و پایان ربیع نخستین
سال هزار و دو صد و چهل و چهار ۱۲۴۴ نگارش یافت نامهٔ پنجم بنام
نواب عبد الله خان بهادر والاگوهر دُرّ بی‌بهای بحر سخن سنجی و سخندانی
زر کامل عیار خزینهٔ معانی گنجینهٔ فصاحت ذخیرهٔ بلاغت یعنی صحیفهٔ عنایت
آمود رقیمهٔ رأفت اندود مانند ساده رویان نوخط با دامن جالی فریب
و کرشمهٔ دلبر بانزول اجلال فرموده با مسرتها همدوش و با فرحتها هم آغوش
گردانید زهی نامه که بیاد بیاضش سودهٔ الماس شاصه کحل الجواهر گردیده و از سیاهی
سوادش چشم اعمی نور پذیرد هر حرفش گلی است که نگاه گلچینش عندلیب وار
گرم ثنا خوانی است و هر لفظش گنجینه ایست که مالا از جواهر زواهر مضامین و معانی است
عبارتش خوشنماتر از زهر نبات استعارتش گواراتر از شیرهٔ نبات نقش بندی
که در باب حفظ از شر اعادی بر صفحهٔ صحیفه دمیده بود بیارزش از رنگ
مانی جلوه نمود و کرتابیش از تدبیر تقدیر کارگر و اجزای آن جمع پریشان
از هم ریخت و شیرازهٔ جمعیت آن قوم گسیخت المنة لله که ظفر بمطلوب رو نمود

وفتح الباب مقصود ظهور فرمود چون زبان شکر زبان نزول رحمت است
همان به که دعای اجابت تاثیر بر زبان آید تا تیر نشان آید تا کار فلک
است یکی را منصور و دیگری را مقهور کردن آفتاب بخت آن کوکب درخشنده
برج جلالت کالشمس فی رابعة النهار جلوه آرا و نجم طالع خصم چون ماه اخیر ماه
تیرگی افزا باد ماه جمادی اولی سال هزار و دو صد و چهل و چهار که ۱۲۴۴
بقلم آمد نامه ششم

رباعی

ای نرگس تو کرشمه ساز آمده است
طرز نگهت فسون طراز آمده است
گویی به سجده پیشانه که چون مژه ات
افسانه سحر دراز آمده است

تا دل کم غم که چون تیر مژه دلنشینت در
ته جگر نشسته نفسی بی تپش نمی گذارد و تا زنده انده که برنگ شعله غذا آتشینت
در بستر هجران افتاده دمی بی ملوث وارد دلتنگی دل نه پایان درستی که
زلف پر شکن پیچ و تاب خورده و بیقراری است نه پایان ظلمت که فطرت شوخ
ترا غیرت از جا نبرد و حلقه چشم از سرشک خونین شهید ما نه و سینه از تف
آتشین کوره حدادی آسا شربت شیرین خیال وصال تدارک تلخی زهر
فراق نماید و زلال عذب هوای دیدار چاره تشنه کامی شوق نفرماید
زمزمه درد آلود زیاده برین سینه تنگ کشیدن بر خاطر نازک گران
شمردم و رشحه سحاب الفت در دل چه داغ گلهای سپاس و دامنه جیب
کنار نامه افشاندم آری خواجه در انعام مجبور است و بنده در شکر ناچار

گل درشگفتن مجبول است و بلبل در نغمه بی اختیار اگر خورشید جهان فروز
پرده از رخ نکشد علاج حرباچیست و اگر شمع شب آرا انجون گرمی مهر جلوه گر
نشود دلسوز پروانه کیست **قطعه** مرحبا اے چمن طراز امید

که گل مدعا فرستادی
نفحهٔ از حدیقهٔ احسان
بمشام دلا فرستادی
نای ناهید و نغمهٔ داود
بر اهل عزا فرستادی
ساز و برگ هزار عیش و طرب
بدل بینوا فرستادی
بهر جا نداده کرشمهٔ خویش
غمزهٔ دلربا فرستادی
از پی تیره روز خود شب غم
شمع نور و ضیا فرستادی
بادیا غم ز زلف عطرفشان
نکهت جانفزا فرستادی
بعلاج شکستگی خمار
بادهٔ غم زدا فرستادی
بطلبگار دولت سلطنت
[illegible] فرستادی
ای ز بلقیس پیسوی گدا
هدهدی از سبا فرستادی
[illegible] خود را
لطف کردی و فرستادی
صندل خاک کوچهٔ خود را
[illegible] فرستادی
از [illegible] و تحفهٔ شاهی
بر چون من گدا فرستادی
[illegible]
[illegible] فرستادی
دوستان نوخی پیغام
[illegible] فرستادی
[illegible]
ارمغان چرخ را فرستادی
[illegible]
[illegible] فرستادی

[illegible]
[illegible] می کند
[illegible] مقصود

جام نبید دان فراشتی پیمودن است و داروی بیهشی در کام کردن نگر که این
زبان به برادر نکته دان نامه نوشتن فرمود ساده دل من که به نیرنگ او
نرسیدم و خامه و نامه طلبیدم و ندیدم که هر لمعه که در نورانی ضمیرش آفتاب
فروش است ساحت خاطر تیره مرا مشرق زار کرده او که بر من در هر باب
پیشی و بیشی دارد از کجا که باین دیده و دانش نخواهد بود و گرفتم که خود بینی
از اخوان روزگار مستعار گیرم و برادر از خود بهتر را باین مایه و پایه بپذیرم
نیدانی را بگو که کدام سر مکتوم در خور اعلان است و کدام راز پنهان سزاوار
اظهار آری که مرا دل آگاه داده‌اند و باز این همه خیالات ما در دل راه
داده‌اند الهی از دستان دیو همه رنگ و رپوره هایی ده و از همه بیگانه
کن و بخود آشنایی ده نامهٔ هشتم نثر ترجمه نامهٔ عنبرین شامهٔ یار
آکنده روش همچو راح روح شورش انگیز همچو جام صبوح لذت افزا چو لعل
شکرخا نمکین تر ز خندهٔ دلبر دلربا تر ز عشوهٔ شاهد قاصدی تیز تک
نسیم صفت در زبان خوش آمد و آورد خاطر من شگفته شد گلگل
سبکدست گشتم ز شادمانیها بهره بردم از کارها اینها غزل تازه خواسته است
از من ها من کجا و کجا غزل خوانی حرفی را که بهان وانده نمی داند که
عالم اکنون چیست نام شعرم می گند جان [illegible] فکر سخن کنند ز خویشتن بیرون
گرسنه چه فسون [illegible] جام سخن سنجم دل نمی دهد فرمان چه کند مضطر

پریشانست. دیده باشی رم غزال زدام همچنان سر زجیب می زند
گر بخششی ز تو شگفتی نیست. ور بگیری بگیر حکم تراست. نامهٔ هم بنام نامی
مولانا مفتی صدرالدین خان بهادر آزرده در تعزیت فرزندشان که بعد
روزی چند از ولادت درگذشت نامهٔ آرزوی خون گشته مخفی مجال
دیدهٔ غنوده پرداز که بهار این باغ را مترصد دیدنست وای نالهٔ نغم سرشته
نفسی با دل مایوس ساز که نغمهٔ این عشرتکده را آرزومند شنیدن گوی
هنوز ناوک این نوای جان خراش و لد و زنشده که گل نو رسیده بهارستان
امید پیش از آنکه چشم تماشا رنگین کند تاراج خزان رفت و ثمر نورس روضه
مراد از آن پیشتر که کام جان شیرین سازد از شاخ بر افتاد شعر

عهد گل فرصت بهم زدن چشم نداد	سخت رحمست بچشمیکه تماشا طلبست

قطع نظر از خون چکانی این دشنهٔ زهرآب داده برق لمعه جناب مولانا
چه بلا جانسوز هست دم گرم را شرار جحیم میکند و نم اشک را بحر عظیم زخم تیغ را
بسته تر اشد و نمک بدان پیدا شد دل بیقرار را بپیچش درشته لبسمل
است و جان بیتاب را بهر دم فسردن ترا زدم و دیگر طاقت گدازم

آن خدنگی که جگر دوخت مرا	حالیا در پی جان افتاده است

رسم قدیمست که در حال شدائد اضطراب بحکایت تلخ اضطرار شایقان
مرارت آلود میکنند تا از عهدهٔ چیزیکه خود نتوانند بر آمد بجنب داد ...

مشک را از رمضان ناسور [illegible] که [illegible]

بیاد آمدن مضامین [illegible] آمیز [illegible] و درین دو روز

اضطراب بدل گذشتن عجبا [illegible] آمیز [illegible] آمیختگی [illegible]

غیبی مضمون إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا بدل افتاد و امید تمام الجلی [illegible]

تلافی ما فات [illegible] آورده [illegible] و چه دو رسته که بنای این شور [illegible]

و [illegible] آن [illegible] با [illegible] ربط درین [illegible] و [illegible] را باز

التیام [illegible] خدا وند [illegible] و [illegible] و [illegible]

جهانیان ریزه و شراب بخشش [illegible] و [illegible] تمنای [illegible]

عالیمقام باد [illegible] و [illegible] سنه هزار و دو صد و [illegible] (١٢٦٢)

شد نامه دوم بنام نواب عبد الله خان بهادر [illegible]

حسرتی ناشکیب [illegible] آنست که [illegible]

گرامی وسیله [illegible] [illegible]

[illegible] چنین نرفته باشد چه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سخندانی اختر برج بلاغت گوهر درج فصاحت که عبارت از گرامی صحیفهٔ
جان نواز ست واستعارت از عنایای قیس دل از غم پرواز زبان
فرو مانیگان مشیت معارض پرست شوق بشغل راحیله هنگامه آرائی
بست انشا و وجد سبایای اثر بهانهٔ عذر آفرینی و دست بهم داد تعدادی
نامه که هم چشم را لذت و دیدار و هم گوش را ذوق گفتار بخشید همه تن چشم
که از شکر گذاری عبارت گویم یا بشکر یاد آوری بپردازم یا از دو
هجر حرفی سر کنم یا بشکایت ناکرده ملاقات عازم آن دیار شده ن
زبان درازی سازم **بیت** یک دل و خیل آرزو دل همه پر ز غم
تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم تاخیری که در ارسال عجز نامه رفته
معاذ الله که از تغافل باشد و تقصیری که در ابلاغ نیاز عرضه رو داده
حاشا که از تساهل باشد بلکه از آن بود که در زمانیکه خاک دهلی بمین قدم
مقدم از سرمه صفاهانی داشت تمنا نامه از والا نظر گذشت که مشتاق
همه تن چشم را از دیدار محروم نباید گذاشت و نیکو صورتست که جهانگیر آباد
درست طریق حرکت است اگر از این ره گذر نگذرند و طریق ثانی بگذارند
جا دارد و نه نوشتن پاسخ و نگذشتن از این راه آشکار شد که از صحبت فیض
صحبت گذشتند و بعضی پیرایه بستند اگر چه بصورت براه بسته نشسته باشد
شکایتها در دل انبوه و برلب گره انفعال بلا ست

خجالت می‌برم از نامه‌های بی‌جواب خود	که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار می‌گردد

طرفه کاریست شکوه آن‌زمان بر زبان آمد که وقت سپاس بود محبت را
کارهاست محبت از هر دو جانب در مزید باد و صار ختامه و کان اتمامها فی عشر
رمضان سنة ثمان و اربعین بعد المأتین [۱۲۴۸] والالف من هجرة خیر الوری علیه التحیة
والثنا. نامهٔ یازدهم ایضاً بنام نواب عبدالله خان بهادر فلک پایه
داوری اگر گفتم که حیرانم از بزم وصال خواستهٔ آسمانست با خدا ستیزه نشاید آورد
اما نامه نفرستادن و نفرمودن را تاویل چیست و به پیام یاد ننمودن را توجیه کدام
و اگر انهم بچرخ و انجم حواله رود اختیار نه سبب جبر است و هرگاه شنید آهرمنی
نفس از نورستان اعتدال که طریق اشاعره هست به تیره‌چاهی ضلال برد
تخصیص عشر نکرده جبریان را چه سبب قدریان را نیز بارگاه فراخ هست پس
پیشین گله را فکر جواب می‌باید کرد و انی لکم ذلک مخدوم را کار مشکل افتاد و فکرت
پسندیده پسند دلنشین پاسخ نشان نداد لاجرم از حجاب آن طبع نازک شرم
داشتم و از پرده‌داری پردهٔ سخن دگر گفتم ماهی بسر آمده باشد که رنجور
شدم و بر رنجور اختر درگذر بود نالهٔ درد تا تیر دعای سعد بن ابی وقاص
آورد حجاب پزشک هم اثر آب خضر آمد مرض نقاهت به بدرودی دژم فرو
هشت صحت مقنعه از رخ فرخ برکشاد و فرجامم ناتوانی هم برخاست
نیروی نشست و خاست ارزانی شد ایدون که آرامشکدهٔ آسودگی

تصرف داشت بحکم و اما بنعمة ربک فحدث حکایت رفع زحمت و نیل صحت
که رحمتی ست سترگ و نعمتی ست بزرگ ضرورت افتاد زبان بگذارش آن برگشاد
امید که زلال عافیت بهر دو گیتی در آبشخور بهره و باد نامهٔ دوازدهم
بنام احترام الدوله حکیم احسن الله خان صاحب در تعزیت والد بزرگوار ایشان
سبحان الله بنای این گلستان چه نا استوار نهاده اند که بجنبش نسیمی شاخ
از درخت و گل از شاخ فرو ریزد و نه همین برگ و بر و شجر و ثمر در ریختن افتاده است
که خود این بساط سبزه بر روی آب فرو گسترده چون حباب از روی دریا در گرد
پیچیده شدن پس اگر گلی بتاراج خزان رود چرا شگفت نماید ولیکن طرفه نگاه
آئینهٔ نقش و نگار این سرپرده ایوان است و کوته نظری تماشائیان دستگاهان
که چون نقشی پدید شود دیر بودن جای آن نقش زشت در نظر آید و پی نبرند
که نقاش را اندر زدودن نقشی چه سر ست و باغبان را در برکندن نهالی چه راز
اما این روش عوام بی جاده خرام است نه طریق خواص با اختصاص مخاطب
بنفسیت قدسی وی پیش آمد سانحهٔ ناگزیر وفات خان غفران مآب
کی پیرایه و فلاطون را بمرگ پدر نوحه زن نیافته اند و ارسطو را
با تم پدر جامه در نادیده سخن دراز کردن درین مدعا نازیباست
که از قبیل دانش آموزی لقمان بخاطر گذرد لاجرم بیش ازین ننوشت
و نامه نوشت نامهٔ سیزدهم ایضاً بنام احترام الدوله حکیم احسن الله خان

صاحب که باوجود نامقبول داشتن عذر نارسیدن در بزم شادی گله مند
نبودن خود بقلم آورده بودند در رفع اشکال وارد کرده شان تحریر یافت
باستاره در ستیزه بودم و با افلاک در جنگ که از چنین فرخنده بزم ناکام
داشت. اکنون که سپاس آلودست و شکوه شکرآلود و کار از ضعف
و صدای پیری هم گذشت که با انتساب جدم همین و ازان درگذشتن که بزبان
خامه لطف شما سر رفته اگر این شعر در نظر بود و شعری با منفعل زرنجش بیجا نیز پیش
می آرم اعتراف گناه نبوده را گناه کرده بخشیدن ثابت میشودم
اکنون که شب را روز و شام را صبح و خار را گل و مرکب را گل تسلیم نموده ام
چه حاجت که بچشم خورشید را با شب چه کار و سحر را با تیرگی چه علاقه نه آنکه
گل را با درشتی خار چه پیوند و ذوق دل را با تیرگی خط چه ... نیکوئی
کار فرماست که شرح ماجرا و علت التجا و تاریخ ترسیل ... نامه
که حال بخیال آمده منشا شبهه گشته خیالیست ... پنهان
مباد که درباره گذشته خلاف اتفاق جمهور بودند که هلال ذیقعده بیست
و نهم شوال جلوه گر گشت و بعضی روز سی ام راسلخ می داشتند و مقبول اهل
جهانگیر آباد قول اول بود و اکثر ارباب شاهجهان آباد را بتقریب ملاحظه
تواریخ مراسلات شان با خود موافق یافته این بود که بست و پنجم ذیقعده
بر عنوان مکتوب گشت نمی دانستم که ملازمان بقول مرجوح گرویده اند

پس بحسب حساب مختار خدام بست و پنجم بست و چهارم خواهد بود درین حال
رقیمهٔ مرقومهٔ بست و پنجم از جهانگیرآباد به بست و پنجم بدهلی رسیدن از
مستبعدات نیست فضلاً عن المحالات کما وقع والسلام مکتوبهٔ سوم ذی الحجه
سال هزار و دویست و چهل و نه ۱۲۴۹ نامهٔ ۱۴ چهاردهم بنام جناب مولانا
صدرالدین خان بهادر آزرده خواجه بنده نواز سلامت با چنین شوقیکه
من دارم ندانم سد راه کیست و با این بیطاقتی تاب سخن چیدنم که باعث
ضبط چیست مگر تغافل خدام از فور این نعمت محروم پسندیده که تا مقتضای طبیعت
بجود بخشند آیین را بشرف پابوس سر بفلک کشیدن محالست و تا شمع چشمک
نزند پروانه را هوس گرد سر گردیدن ورته بال افگندن که لختی بوی التفات
می شنوم مژده ایست که زود رنگ انجمن رشک چمن می بینم فرد

لطفش ببزم دلکش او حسرتی کشد ‖ چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

بعد عمری جان نواز نامه نواخت و پس از دیر باز سامی صحیفه بنظر خویشم
گرامی ساخت هرچند شکر و شکایت سزاوار است اما خواستم که اجتماع ضدین
بیرون از حیز اختیار است در باب فتحباب جانب حریم نواب حمید الدوله
بهادر که فرمان رفته است و روندادن فتوری در بستان سرا بر زبان آمده
ابواب تعجب کشود که ملازمان چسرا باجابت سوال در لطف بر روی شان
وانمودند و هیچ انتظار فرمان این فرمان پذیر بوکلان آن بردند سکه بفرمان شما

رخنه در کاخ روشن و سوراخ در سقف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نقش [illegible]	[illegible]	[illegible]
شنیدی که [illegible]	[illegible]	[illegible]
گشتم [illegible]	[illegible]	[illegible]
ندیدم که صیاد و غافل نشیند	[illegible]	[illegible]
بجوی [illegible]	[illegible]	[illegible]
که آسمان [illegible] شکل نشنید	[illegible]	[illegible]
کنون [illegible]	[illegible]	نامه شاه [illegible]

با بابا التفات [illegible] این چه باجه جسته تغافل از حد گذشته تحمل با [illegible]

[illegible] کرده ام که چنین می‌رود دیده ام که خواهد [illegible] بابت [illegible]

پرورش قسمت یافته شنیده ام که دوست با دوست چنین تیره و تیره زیست
نماید خدارا این تو آیین آیین آموز که بود این شیوه استیوه طبیعت بدت
پسندانه کسیار بود علاج اشکل نیز قسمی از معالجه است همین جاده خرامش
میخواستم اما ازین ژرف نای گذشتن را تاب کو **بیت**

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا | فراغت از تو میسر نمیشود ما را

نامهٔ مقدم بنام نواب حبیب الله خان بهادر پایهٔ فزا صاحب یاد الا نامه آمد
و مژده اعتبارم داد اگر سوالات پذیرهٔ جواب و کرد پدواری دگر
فرمان رفته است که عطیه بلاشرط خدمت که فسرمانروائی میخواست به ای شفقتی
محمد قلی صدر الصدور ازین رو که با او دل خوش ندارد بخواستگاری او
اندر امالی صدر خواسته است بهالیخدمت باز گویم بدایت اینحکایت خود بر ضمیر
منجلی نظیر عکس آگین شده است بنابران سخن از ناچیزی نشنوده میرود که
ارباب صدر چنین پاسخ باز داده اند که این آرزوها از زبان شفتی بر نیاید
عین استدعای مستدعی امری صورت نمی بندد و کاری نمی کشاید دستش
نبسته اند و قلمش نشکسته چون خواهش از قبل حاکم سر تلقاء نفس خویش بوده
تمنای شفتی بعد ازین مصلحت نمیدانسکونه سبحان من بیده الامر وله العظمة
والکبریاء والجبروت وازا راجیف عوام دیگر نیز هست که پذیرفتن
نشاید و نوشتن نباید با مسلم هنگام در خورد و با حاکم در تطلب مطلوب فکری

نامه بنام [illegible] خان

چو نگارش ذکری حکیم خاطر آئینه آمین جمع و تابش لمعه اقبال بجهه سوز شمع
با وصول شقه انتساب سنه ۱۸ هزار و دو صد و پنجاه و یک بضبط تحریر آمد نامه سعید هم
ایضاً بنام نواب عبدالله خان صاحب و مشتاقم از احدیث شوق که گزین
و استنتاج از کار نامه عشق و چنان دست فرسود روزگار شده که تنهای
گوهر سخن بوصل شیرین باد رنگین از بیگانگی باشد و هم یکسانی را آشنائی و پیدا
که در نهاد وقت ویرانه چند باستانها چه خاطر شکسته اند و ساختن و چاپ سود
ساده لوحی خالی است منزلی پرست آوردن است لیس مرا چه افتاد که در
پوستین [illegible] افتم و گرد سوی روی وطن خواهم و قومی را ستاده دل
اغنیا هم گرفتم که گیتی دل خالی بیشود و مرا دل وارسته از بیکسی و بی نیازی
و خاطر فارغ از رد و قبول روزگار و هرگاه سود و زیان خود بیچ و پریشان
نکند دوستان را چه محل شکایت و دشمنان را چه مجال سرزنش تا نکته
تنگ حوصلگی را چه درمان یاران بهتر که از درون دوستان فهم و جستجو ما را در
عرصه اختلاف نگذرند هم مرا که چیزی آید ائتلاف و آشنائی کرده اند چه
باشد که خار زار مخالفت و بیگانگی پیراسته آید بیع یا دم جان تحفه بی وادی
آزار رهرو هم نه خضر را بدرقه بیابان نغول طریق نگردد و [illegible]
بیان حال بسته اندیشه بوم زود فرود گویند حرف شوق منتهی [illegible]
ای [illegible] کنون سخن به دعا کنم روزگاریست که تا این نامه دل را نیرو

و چشم را فروغ و خاطر را فراغ کرمی بخشد سر را بسجده و دست را بتسلیم و
زبان را بسپاس کمر گستاخ میکند گناهی نرفته‌ست یاداش چراست بیت
یارب چه کرده‌ایم که مخصوص جان ماست   این تیغ زهر داده که نامش تغافل ست
داستان مفتی محمد قلی همطبیکه گوش از شنیدن سر بر تابد و دل از پذیرفتن سر
نیاید در نامهٔ سابق گذارده آمد مصرع دگر هر چه گویند افسانه است
افسانه دراز شده و نه ایقدر فرمان وقت بود و شوق مکالمه که هنوز سطری
از کتاب ننوشته آمده من در حجاب که بصرف زحمت دوستی رفتن لازم
شمرده گشت خامه افکندم و نامه نوردیدم سلام سلامت انجام پذیرا باد
نامهٔ نوزدهم بنام نجم الدوله میرزا اسد الله خان بهادر غالب که گلشن بیخار
تذکرهٔ مؤلفهٔ ناظم طلب فرموده بودند هنوز باتمام نرسیده بود و جزوی چند
با وجود ناتمامی ارسال یافت   سخن پناه سخنور اسپید گاه سلامت اگرچه
اندوه بار رسیدانم که ملازمان را بسوی مغیثه که بعز قریبی فکرت پریشانم
دگر وقت اهم آمدن هست علاقهٔ خاطری هست اما و ازان بیم که نرسید چکی
چند فرا داوخشت یکی آنکه عرض خفت بی جوهر در نظر مشتریان گوهر اندک
تشویش پیش آوردن بضاعت کاسد پیش خریداران سره نه کم خجالت است
دوم آنکه هنوز تشریف تمامی در بر نداشت بسا سخنور که تحسین شان بشعلهٔ انتخاب
توشیح نیافته و فراوان زبان آور که ترجمهٔ شان بضبط تحریر نیامده اکنون

که آوازهٔ کهن التفات بتازه آویزهٔ گوش گشت تامل را محل نماند حجاب در نقاب شد این نوخاستهٔ شاهد شوخ و شنگ مصرع نیم پوشیده جلوه بیباک دران انجمن جلوه گری میکند درین صورت اگر بدلے جا بخشد صورت دارد و جا دارد ما سخن را با آن ادا شناس سخن نسبت قیس و لیلی ست اگر لیلی در نظر دیگران حسنی ندارد از کجا که دلربایی قیس هم نیست مصرع

عاشق به نیم جلوه مرا پاشناس هست

نامهٔ بیستم بنام حکیم محمد مومن خان صاحب مومن تخلص گرامی برادرم مهرآگین نامهٔ محضر جلوه پرتو انداخت نوید روشن ستارگی آورد تا لنگر بها میخواستم روی دل ندیدم کسی را که زمانه بوحدت مرا باشد مرا چه افتاد که تهمت انبازی بر خود بندم فرمانست که فرمانده مرا و آبادرا نامه نگارش آید خود از دیر باز هم دو سر است با وداد جستجوها جز اینقدر که هم اختر سپهر اخترست نشانی از قرارجایی و پیدا نگشت درینحالت نامه بر رسالت کجا و که رساند اینم بخیال است که زبان فهم آمدن پراگنده طبعان هند بر ساحل دریای گنگ چندی وقت سفر و شد چون آنرا وقت رسیده رسیدنش را امید است یکی هم درانجا سرانجامش گیرد زیاده هرچه نویسد آرزو و شوق است که نتوان نوشت

نامهٔ بیست و یکم بنام مرزا اسد الله خان غالب محرر ما غزل تازه ورود که بهم گلشن گل و لطف بلبل بود مرا از من یود سرخوشم کرد و بدستم نمود بستی ترانه سنجی بار

آورد زبان بگفتار گشود همدران زمین گل چند جلوه فرمود و گرفتم و بسته بستم که بهر هم خواجه فرستم آری ای گل گفتم نه از هوش است لیکن تو که گاهی از خود رفته قدر بیهوشی را چه دانی خاموش

غزل

شوخی که کس نخورده و افسون نکرده کس را
در شهر کس نماند که افسون نکرده کس

آزرده گر شوم بنگه شاد میکند
جز می علاج خاطر محزون نکرده کس

در دور سلای جلوه خلقی به رشک شوق
دست کرم گشاده و ممنون نکرده کس

تا وصل او نجسته ندانم کدام جور
کانرا بروز فال همایون نکرده کس

نازم به اهل عشق که یکسر غیرت است
رشکی بملک جاه فریدون نکرده کس

منکر نه اعتراض بگفتار بوعلی است
تعریض بر طبیعت مجنون نکرده کس

کز عجز در رشک غیر برون کرده باشد
از دل خیال نیز تو بیرون نکرده کس

ای دل بیا ز شکایت چه می کنی
کس را بزور واله و مفتون نکرده کس

تلخ [illegible] ز لب
سوئیم بالتفات نظر چون نکرده کس

زین غم که ساغر می گلرنگ نشکند
یاد از حکایت دل پرخون نکرده کس

ای خسته مپرس ز غالب که این غزل
آن کله میکند که بافسون نکرده کس

نامه لست [illegible] و کرم گستر آرزومندان حجاب آلود را به لا الا نامه نواختن چه گرانمایه نوازش است و گناهگاران جیبیر را نوید عفو ناکرده قصور دادن چه ستر کرده والا منشی ست فی المثل اگر عمر خضر دهند و آن صرف

ادای سپاس گره دو فرجام بارمنت همان بر دوش خواهد بود منت ایزد را
که از آن پیشتر که طبع اعتذار گستر ده شود صفوت شیر اول خدام از خس و
خاشاک کدورت پاک رفته شد ور نه چون واقعی گذارش قاطع سمع شدی
و واجبی نگارش از نظر گذشتی خجالت بدگمانی بر طبع نازک گران آمدی نخست

نامهٔ بیست و سوم

شعر

زبان زمان هم از شوق گرد دل کردم
که دل به گرد تو گردیدن آرزو دارد حسرتی مهجور ناصبور از نفس گرم
خود من سوز با همه چون بلبل قفس پرورد از جلوهٔ گل محروم از صدای بستوده
آمده حسرت چند بیهوده نوشته مصرع خود را بیاد یار فراموشکار داده مصرع
یارب تغافلش کم و لطفش زیاد باد

نامهٔ بیست و چهارم

یار مهروش
و ماه مهر پرورش سلامت و روح محبت افزا نامهٔ عزیز تر از فرمان شهریار
آمد با دل شگفته کار نسیم با غنچه کرد و دوریها و افسرده خرمی گل نهاد و از شوق
وصل و اندوه هجر با ذکر تمهید یا از سپاس یا ذکر و به نویسد و هر یکی قبضه گشا
دهد گنجید لاجرم اظهار تمنا نیکو شمرد امید که تا سپهر دوران فرخ بزم نگاه برخصت
گذرد هر نگاه این دو رافت دو راستخاطرها این جا داده باشیکه
دو دلیست اگرچه از شما دور است زیاده دعای طول بقا و تمنای حصول
لقاست

نامهٔ بیست و پنجم ۲۵ **بنام مولانا صدر الدین خان بهادر آزرده**

مطالعهٔ کرم بالطفیکه بوده نه بهر باقی صحیفه آرزومند شما در یافت

از التفات شاه بگدا نرسد و از نوازش معشوق بعاشق روشنا ید شمس از آسمانه
طلوع یکی را باین سر نیافته و قمر از دور نمود کسی باین مسرت شگرف نشده آفرینده
دهر ماه هر روز و هر شب شما را روز عید و شب قدر سازد و دل نکشد
که لختی از شوق آن انجمن حکایتی و پاره از دوری آن بزم شکایتی رود
اما قطع نظر از آنکه نهاد شکیب چندان تنومند نیست خوی مخاطب را هم نازک
می شناسد خوشتر آنست که شکوه هجران و ذوق وصال گذارده آید همانا
نامه نگار را آن در سر است که اگر هیچ بکام دل یک دو سه قفس تازه و تر
کامیاب بنعمت مطلوب گردد و نعمت نشاء تین وزی باد نامه بیست و هشتم
رخشنده گوهر تابنده اختر پرتو در و دو نور افشان نامه ظلمت اندوه از دل
ربود و زنگ غم زدود و شرح صدر نمود فرمان رفته است که حسرتی شوریده نوا
پاره از گفتار تازه ایشان آن فرخنده انجمن کند و باین مایه ارزش
منت بر خویشتن نهاد پیداست که تقریب ترنم طوطی نغماد طوطی است و سبب
فریاد بلبل جمال گل نه درین قفس نار طوطی شکر خاید میشود که بهمراهگی آن لبی
تواند کشود و نه درین خرابکده گلی بجلوه می آید که بدل شورشی تواند افزود
لاجرم نواهای خونچکان در زیر لب خون میشود و خیالات دلپذیر از دل
بزبان نیامده بیرون نمیرود از پی امتثال امر نفسی با دل براز گوئی نشست با
مردمان انجمن بودند فرصت کم و وحشت زده تر از خلوت برخاست

وه که درج های گوهر گشاده و سبدهای گل و نسرین نهاده آمایه رخصت
اینقدر فرصت نشد که از آن میانه شایسته ریشه کاهی بکف توانستی آورد
ناگزیر هرچه بدست افتاد بر فرق فرقدان فرسای افشانده میشود غزل

مشاطه سحر از رخ خورشید نقاب برگیر — مه را ز شبستم بپیچ بگو مهر قمر گیر
هنگام صبوحی است بیا بادهٔ گلرنگ — ای زاهد شب خیز بکف فیض سحر گیر
تا می بجهانست که ز شیشه هم چشمت — رحمی بمظلومان کن و از تاک اثر گیر
از غیر مکن شکوه چه چشم و چه چراغ است — آن عارض افروخته افروخته تر گیر
گر خاک تو با آب رخ ما نفشت ایشمند — از خاک گل از آب گل از باد شرر گیر
بس بی نمک از دعوی رز بیت بتقوی — ای غیرت تو عشق بر والا فرو گیر
از ناله و زاری ببر و یاری بستانی — هرچند که از بیم برار بسر و تیر گیر
شمشیر بکف داد چرا دشمن ما را — تو هم چو برنزد و بیت از آینه گیر
ای حسرتی امشب که بدست آمده آن شوخ — هان سخت در آغوش بکش تنگ بگیر

نامه بیست و هفتم بنام میرزا اسدالله خان غالب مکرر در وصول
نامه بهار رنگ نامه عنبرین شمامه مشکین ختامه که لختی دیر کشید شور عجیب از سینه
برخاسته بود ... تا عشیقه و شیفته نو ...
بیدار طبیعت ... از نزولش طرفه سلوت فزا و دست بهم داد
آن نگاه ...

عشق بصر واند هر یکی [illegible] نظر [illegible] [illegible] نشستم با سر [illegible] سیدن

مکتوب من آوردی [illegible] [illegible] ستادن که مطلب یکیست

و بنظر اتحادی که [illegible] [illegible] [illegible] نیست اما بیخود آن

دست و قلم را ناگزیر بود چه تاکردن حرف [illegible] طلبیده اند و نوشته ام

و لیلی است که گفته ام و اگر سبب پرسند گویم با صیام و نگاه سبب جوئی

گوی درد یار مخاطب بعد شعبان [illegible] [illegible] بالله باشند و شیشها

روز شب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بر زبان گذشت و نه

دلی است که سودای سخن خواب [illegible] [illegible] [illegible] چند است گر امی

تخلص تحصیل فیض صحبت [illegible] [illegible] [illegible] آن آمده است

سخن میگوید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

حساب گوش التفات [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] توفیق یاد آوری [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

یوسف آن کرده پیشه وری بعشق شیرین هوس برانگیخته از عجوزی و
مزدوری پای کم نباید آورد خوش گفتی نوشته گویم مرا پیش ملامت
دل فگار بوده نیکو نرسید زانکه از آن انجمن رنگ سخن چون چراغ انباری
گل کند لاجرم از قول جهلا ایشان گرم آرا پیش بساط شکیب شود و دل
بیچ و تاب حالی می کنم شعر حسن زده از آن جبینها نگردیمی بسته
گر شکوه کنم تغافل گناه نیست آنچه بیست کرا خبری گفته اید از نا
وصباره ام از شما مرخاطب نیز از این شیوه تو ام کجاست بعد این کرشمه کو که آه خستگی
آنچه بدی داشت این چه خیالی دارد و از هر در نه بیا که پیش تر دیده اسم و
بیشتر دیده ام نیارم گفت و رنگینی و کرشمه که دیده‌ام های اداری
لطف و کرم با خدام محمد و هم شهرامی نوشته است ما از این زمزمه بیشه
نشد و جگر خراش آمد که اندازه دانی با ندازه گر شنیدستیچ باخته غزل

گر همتی آن بهاران جلوه گل یاد او — چراغ تن گل کرده و بلبل قفسی یاد آورد
آرمیده نهانی جانم دل تنهاست — آهوی وحشی غزالان کش صحرا یاد آورد
آنکه از تن شکسته بصد ناز آمده — کی اندیشه نگاه عهد رستگی بیاد آورد
با عهد و نیکوی و فای در عشق آن همه بلا — با همه شیرین بیوفائی سوی قمری یاد آورد
باد و ستیهند از ابر نیسان باید — گنج باد آورد و ما از آنکه یاد آورد
بزم تنها خاطرت گر شود مرغان چمن — آشیان اندیشه‌ی وحشی قفس یاد آورد

میفزود شد رایگان در کوچهٔ پیر مغان — هر متاعی را که دل از کوی زهاد آورد
میبرد بی پرسش ز اغیار و دانم بهر چیست — تا دل من ناله های محشر ایجاد آورد
حیف کین تازه گل یا بشنارد دوستی — بوی یار از نسیم کوی خود یاد آورد
غالب آن گلچین نوا بلبل که ذوق نغمه اش — عندلیبان گلستان را بفریاد آورد

۲۹ رقم زدهٔ شب بیست و نهم رجب سال هزار و دو صد و پنجاه و دو (۱۲۵۲)   نامهٔ بیست و نهم بنام جناب منشی محمد صدر الدین خان بهادر آزرده عالی پایگاه شیوهٔ مهربانی را نه با آنمایه و الا پایه آفریده اند که گستاخی نیازمندان خللی در ارکان آن تواند افگند دل والا ستیزه و طبع آزور آویزش هست و چگونه نباشد که گاله بدان مایه بر لب آوردن ناگزیر تا در بزم اصحاب نفاق گذری و از مجمع ارباب وفاق گریزی روند با حسرت نایافت دولت وصل از اندازه بیش است و در بی التفاتی از آن بیشتر ورنه ناکامی گوارا نمی افتاد و تلافی به نوع دست بهم میداد فردی لطفی مجال تو دیدم که سوختم وحشی بگو که از توجه تقصیر آمده است انصاف بالای طاعت هست و تیره شیمهٔ کریمهٔ حضرت آمدن من در انشا یاد حشر و تم ماندن از نعمت دیدار کمتر است از رفتن سکندر به ظلمات و نیافتن آب حیات شکوه را چون سپاس روی قبول نیست که سخن را در القاب مسند دریا شد و سخن سنجو از درازی طول نگردد به انشیت نفس و کشید بیا رزنده نامه سنجی ام

باز وقت است که ازین سو یا ازان سو گله سخت بر زبان آید و شکوهٔ تلخ از قلم
فرو ریزد و حسرتی تو پیوند سستی کن و باک مدار که برادر ابوالفضل چون تقدم جویم
مخاطب ما را اگر تقدم است با شرافت و صاحب تقدم با شرف چه لازم
که در هر باب تقدم داشته باشد این فضل جزوی یا فضل کلی مولانا را نیایش
نمیرسانند و اگر می رسانند ما را چه زیان کار یکتایان شایان شان ایشان نبود
چرا سر بر زد منصفی کو که از وی پرسم که فراموشکاری دوستان سهل کاری بوده است
و شمرده کنم که جواب آنکه او هر کرا او را هم در زمانه یاری بوده است مولانا را انداز و ادای تراود
که برش پیدا نا کرده نی ملکی اگر کرده چرا کرده از آنچه پیدا می بریدی چه یافتی که رو
بر تافتی از چه بهرزه سوختی و چرا رایگان فروختی دل ز سواد سخن گذر یم خالی شد
و از شکوه همچنان لبریز مصرع بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست

نامهٔ سی و یکم بخدمت میرزا اسدالله خان بهادر غالب فصل گل است
و مرغان در نوا سرای بلبل شیرین سخن تو چون خاموش نشستی اگر
آنان را نسیم چمن در خروش آورده تو از نسیم کوی صاحب نشاطی
می ورزد زمزمهٔ شوق سرکن داستان وصل برگوی فصلی از هجر برخوان
نشید سپاس درکش ترانهٔ طرب سنج بغزل نورس نوا زن شو حرف آرزو
بلب آشنای شیوهٔ یاد آوری کن ورزش این رسم چنانچه درخواه
فطرت نادره سنج را ستایش که حرفی ناگفته گفتنیها گفته و دری ناسفته

در پاسخ شرف قبول خاطر نکته رس باد. نامهٔ سی و دوم [۳۲] ایضاً بنام
نجم الدوله بهادر غالب — آسمان پایه صاحبا، به سپیدان نامهٔ ساده از
رنگ آمیزی حرف و رقم روشن شد که ساده دلان محبت را بهر رنگ
فریفت و بهر شیوه خورسند میتوان کرد. هر چند رسیدن سپید نامه در حکم
نارسیدن است لیکن دل صفا منزل باین آوازه نیم نگاهی هم نشاط آموز
پارهٔ التفاتی از تو دل خشنود میگردد. دل بازی خود را ز تو راضی نمود
آورد. اگر این مدعا از سواد آن بیاض موافق مشرب اهل محبت بود اما در عالم
شاعری بوی ما چنین بدماغ میرسد که درین ایام دوری صفحهٔ دیوان از نقش
نگار قصیده و غزل صاف و ساده مانده و اگر فهم سخن بر منطق ارباب
تصوف کنم پیدا آید که باین شیوه آگاه کرده اند که آئینهٔ ضمیر از زنگ کدورت
ماسوا صفا پذیرفته، و اگر بمذاق رندانه پیش گو چه فهم افتم روشن گردد
که دل را بدوری داده اند و از رنگ در پیرایها دل بنگارش نسبتی نداده
بپاسخ نامه سفید را ز فسی کردن از اندازه شناسی دور است و الله
بسی شقوق و احتمالات میتوان ذکر کرد والسلام. نامهٔ سی و سوم [۳۳] بنام
نجم الدوله میرزا اسد الله خان بهادر غالب — زبان قدر بسته بجنبش آشنا
میگردد خواجه دل که در بند غمخواری بیدل است گشایش پذیر باد.
از سرگذشت من پرسیده اند که روزگارت در فراق دوست چون است

شرح این جان آشوب الم را اگر از توانایی تنومندان بیرون نیست از
نیروی ناتوانان خود بیرون است بر فرمان پذیری من هزار گونه آفرین
باید خواند و بگونه گون شیوه آباد باید گفت با چنین دلی که در فرمان من
نیست و با چنین افسانه که گزاردن آن در توان من نیست خامه بکف بوده
ورق بدست گرفته ام یا ایها الخلیل الجلیل اگرچه این بیت در شرح ناچیزی
من جامع و مانع است بیت آنچه دل از بیم آن میسوخت آنچنان بود
آخر از بیم سپهر گردون تا هم سوختیم لیکن لختی بتفصیل گویم که درین زمانه این
جانگسل سانحه اندوهی روی نمود که گرانباری آن دل و جگر را بیکو
بشکست اگرچه در آن هنگام هم چندان شکیبا و خرام نبودم که نامش در
جریده ناشکیبان میتوان نگاشتن اما انصاف بالای طاعت در وادی
ضبط و تحمل هم شایسته جایگاهی بدست نیاورد هرچند یک چند با خاطر اشک
از لب بدر نزد اما از کجا که صد سفیر پنهان بدل اندر نزد شعر
بحفظ گریه مشغولم درونم را اگر کاوی ز دل تا گوشه چشم دو شاخ اندوهان یابی
آخر نوری در دل افروخت و متاع کاسه پاک بسوخت بیت

مژده صبح درین تیره شبانم دادند	شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

الحمد لله علی ذلک حمداً کثیراً شب دوازدهم رمضان سال هزار و دویست
و پنجاه و چهار دهم در روز روز دو همایون صحیفه نگارش پذیرفت

نامهٔ سی و چهارم سبحان الله ستم روزگار با اهل فضل و هنر بدین پایه
رسید که چون منی در شمار سخن‌شناسان و نکته‌سنجان درآید و بویژه بهنگامیکه
طبع از شعر بل از گیتی گرفته و سودای سخن خواب فراموش گشته سلسلهٔ جمعیت
برهم خورده و پراگندگی بر خاطر استیلا یافت سلامت از ذهن رفت و
نزاکت از فکر رم کرد طبع افسرده و دل پژمرده و زبان گرفتگی و رم کرد
و چرخ گردان قصهٔ نثر نغز زده آرامش صحیفهٔ الوداع برکشیده آسایش
آهنگ خیرباد برآورد و نجامان طبیعت آتش افتاد و بست تا پنجهٔ فکرت را
آب برد و آشفتگی در حواس پدید آمد و پریشانی در نهاد پا فشرد و نم
از جگر بچشم رسید و دم از دل بمژگان آمد و اینهمه گه عزیزی که جانم فدای
او باد پیش آورد پس درین حالت که من باشم ای تو و خداوند الشعر تو هم
بپیچید و اگر خاطر داشت شمار انظری بدان کردم به نکات آن کی میتوانم
رسید پس افسردگی دل شوخی نظم چه و انگم بایستگی طبع روانی نثر چه شناسم
از آه کشیدن فرصت کو که دل بجانب نالهٔ موزون کشد از صور و میدان
فراغ کجا که زبان بشعر ترانه بند و مرد و ولا از اباست شلا ندانی چه کار گرفته
نهاد آن با سخن دلکشا چه ربط است کاش این نعمت غیر مترقبه بهنگامیکه
من میخواستم میرسیدی تا سر پایهٔ شهرت و دولا گردیدی هم انجمن هزار و نقی تازه
پدید آمدی و هم بازار سخن گرمی دیگر گرفتی بهر بیت صد بار پیش نهادی

که از دل گذشتی به سخن که ناخن بدل زدی نه دستی که جان اینجا بر افشاندمی
شکر این منت که مرا ازین طایفه علیه گمان بر دید ابیات طبع گشتمی و بنگرم
این ستم که چون هستی را ازین زمره گرامی پیش شناختندی آدینه پیش ارجمند گشتمی
اما چکنم که مرا ازین گرفته اند لیکن شعر و زبانم از سخن بستند چو صبا به سپاسگذاری
کجا و نیروی شکوه سرائی که کوتاهی سخن آشفتگی اطوارم از پریشانی عبارت
میتوان دانست و هرزگی احوالم از بی نظمی مطالب میتوان فهمید کم تربیت
که یکی از دوستان سخنوری چند از نتایج اشعار آبدار ایشان خوانده بود
چون دران زمانه در انجمن اهل شعور نطقی و بساطی داشتم بشیوه تکلف بعضی
ازان ابیات با سلیقه راست آمده بود و بمذاق گوارا افتاده هرچند
تعارف با شما داشتم اما سپردن را نشستم کالبد و خم سر بود که شناسائی
باشناسائی کشد آوخ که آنچه میخواستم در وقتیکه میخواستم میسر افتاد و همانا هیچ که بجز قضا
همواره بر همین شیوه میرود گاه از جور فلک لبی رفت به که ختم سخن بسپاس
ایزدی گردد والحمد لله فی الاول والآخر والباطن والظاهر در ماه شوال
سال هزار و دو صد و پنجاه و چار بقلم آمد نامه سی و پنجم ۳۵ بخدمت
جناب مولانا فضل حق صاحب شعر زیبا کی و رندی مشغول بودم چه دانستم
که بر آخر کشد کار رهم به پابوسی زر رفتی دریں هنگام که دل را با عزم سفر حجاز
پیوند التیام و پیمان یکجهتی افتاده و ماه ذی الحجه زمان حیل قسمت الگرفت که محکم

مصرع امید وصال تو بمحشر افتاد   طبع ابهی آرزومند نعمت دیدار است
اما چه علاج که ستیزه با سپهر نشاید دوران را نیرو نداده اند و با قضا معارضه
را دستگاهی نبخشیده سپهر تابع است و نه اختر فرمانبر بالضرورت رضا و
تسلیم شیوه باید گرفت و بخبر خوشنود بود و شگرفان عالم اتحاد و آگاهان
مراسم محبت نامه را بوصل معنوی بلند نام کرده اند سپاس ایزد را که خامه سخنش و
ورق بگشایش آمد مدارج عطوفت را دستگاهی والا ست لطف عمیم پوزش پذیر
گستاخی باد یک دو سه قصیده که در نزدیکی این ایام بدل حواله کرده اند و دل بزبان
سپرده ضمیمه آنست صحیفه و ضمیمه کشید ارمغانی فرخ انجمن است تا اگر من
نباشم ذکری از من دران بزمگاه باشد اگر گاهی نگاهی فرمایند تجمیل نخواهد بود
والسلام مع الاکرام نامه بیست و ششم بنام نامی نواب عبدالله خان بهادر

ز هجر تو بجان کار گر افتاد	امید وصال تو بمحشر افتاد

شوق وصال چو از اندازه بیرون است قاصد درین هنگام که بجذب
لطف ... و الی شوق کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زادهما الله
شرفا و تعظیما در سر افتاده و بکشش آن شوق هوای سیر از ما ستیزین زمزم و
نهایتی از رطب طایفه طیبه در دل پیچیده و خاطر ابهی مشتاق دیدار است
گرفتم که وصال روحانی ابعد المشرقین مانع وصال نتواند شد اما
اسیران طبیعت و گرفتاران رسم و عادت بی دست بهم دادن دو

مجالست جسمانی و بی نیل نعمت همزبانی دل تسلی نمیشود لیکن چون دور فلک

و سیر انجم نه بر حسب ارادت مصرع تجری الریاح بما لا تشتهی السفن ناکام

بهر وجه که سرنوشت رفته باشد خرسند باید بود باری باین شادم که آرزوی

که سینه زهم و شوق کرشمه انداز گونه‌ای سخن درین ایام نسخ صحیفه که رسیده

ارشاد رسالتست که در شاهد مشترکه و تعلقات شعر که بشکر لب و زبان باید

و هشت که تا من خود که باشم و دعای من چه پیست تا چون شرف اسعد اقبال

در پذیرای مسئلت عظیم تأثیری دارد و انشاء الله تعالی و تقدس که تا قیامت

و جهانی خواهم خواست و آنچه که در دنیا بیازمند فیض الشعر زبان

که از عرض راه نامها که با احباب به نگارش مراسم یاد آوری چون مشغول

آن گروه که دل را با ایشان پیوندی باشد خدام والاستقام اند فیما ظننتم

فی هذا الباب وان هذا الشی عجاب والسلام مع اوفی الاحترام و صنوف

الاکرام العبد المستکین محمد المدعو به مصطفی ختم الله له بالحسنی و جعل

آخرته خیرا من الاولی نامه‌ای بخدمت میرزا اسد الله خان

وصل تو تا کجا ان ...	... اشتیاق شاد و آرزو نبود

شور شر انگیزی جنون دوازده شبم کوه و دشت آواره و دشت تا انگاه

و گل کرده چی پور گذر افتاد و چون دیوانه را با گلستان آشنایی

دیده محو نظاره نیرنگیهای این ویرآذر فریب نام شمال دو آورده و دشت

آمد بارگی بیچاره اسپ واده آمد آهنگ کعبه اقامت دیشب نمانده از طرفگیهای تقدیر آن باست بیت
متاع ویرا گردائیم بربار و مکش نزاید   بسی نرم کعبه میرفتیم براه کاروان گم شد
آنجا که اهل طوبی رایک شیوه قرار نیست از ین کوی هم دل بگرفت وقتا
آن آمد که دگر با حدیخوانان هم نوا نشوم او حدی ساز کند و من ناله آغاز
کنم صدایش شتران را در رقص آورد و نالش من وحش طیر را از رفتار
باز دارد میرویم بدین نمط تا دگر کجا نفسی برگیریم و دمی برآساییم
جائیکه پاره وحشت کمتر میشود و لختی دل بسکون میگراید باز بجا طرز خاطر
میگذرد هم ملاقات اول نه وطن را جو یا است و نه اهل وطن را الا یکدو سه یاران
عزیز را که خواجه نیز از آن گرامی زمره است لطف صحبت شما بیاد می آرم
و خرسندی شوم **بیت**   باغبان رحمی کن و گلدسته پیش من میار
صحبت یاران رنگین یاد می آید مرا   غرهٔ محرم سال هزار و دو صد و
پنجاه و پنج از جی پور بلطف آمد نامه سی و هشتم بخدمت حکیم محمد مومن خان صاحب
مومن مینشاید دراکه خاطر از وطن زبون تر نیست جز اینکه و هیچ در حضر
جا نفرسا بود هیچی دگر نیست بسکه دل را در گلستان وطن کشایشی نبود
اسیر در شکنج دام غریبی دلتنگ نیست و چون در دیار راحت صلح
نداشت اکنون با بخت در ستیزه و با افلاک در جنگ نیست سفر از حضر
نشناسد و غربت از وطن نداند ولی چون بجمال حضرت نظر نمی افتد

روشن میشود که از دهلی بدر زده ام و گام بر جادهٔ دگر نهاده ام خلاصه با به الاستیناف غریبی و وطن ذات شریف شما آمده و عمده آن بود که نامه از جیپور نگارش خواهد آمد این نفس که شوق مهربانی زور آور و ناچار چاره گریها کرده آمد بمیتی و نگاشته میشود هر چند که با مقام ربط ندارد اما با حال ربطی تمام دارد ابیات

در بروی عیش تا بستیم دیگر وا نشد — صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد
دگر بیابانی که غم آورد بخت کمتر شد درست — خوشدلی کم بود و بخت جیبی را که بکشیم وا نشد

غرهٔ محرم سنه ۱۲۵ از جیپور نگارش یافت نامهٔ سی و نهم بخدمت احترام الدوله حکیم احسن الله خان صاحب نظم

دماغ در سر افسانه های غم کرده — روندگان طلوع رو بهم کرده
بخاک هر قدمی دانه بغم کرده — بطرف هر چمنی چشمه نمود و روان
قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده — بسر کلاه نکج نشسته خوش بزمین
مقام بر در دروازهٔ عدم کرده — باشتیاق اجل را بغمزه پیموده

بحالتی که ذکر یافت دوازده شب رفتم تا بروز بروی جیپور نظر افتاد چشمیکه از جمال دلارای دهلی قطع نظر کرده باشد جیپور سکین بصد غشوه فریبش نتواند داد و دلیکه در مساحت بهشت غنچه باشد گلشن بیچاره بهزار نیرنگ نتواندش کشاد و بیم محرم آهنگ اجمیر دارم بیم رهزنان درین راه بتواتر شنیده میشود تا باک نیست بیت

تا چه شوق در آن ره تجارت نرود — که ره انجا بدوسته بیغارت نرود

غرهٔ محرم سنه ۱۲۸۵ھ از جی پور تحریر یافت نامهٔ چهلم بنام میرزا اسدالله خان بهادر غالب در تغافل که از دوست رفت شکوه سرائی بر جای خود نبود که دل نه بشرط وفا بسته بودم و نه عهد مهر گرفته لاجرم پشیمان هم از محبت نیز دم بر هر چه میرفت خرسند بودم اما طعن ندیمان و سرزنش رفیقان خجلت زده کرده است و حجاب آلوده داشتی هر چند حرف شان را آشکار نگویند گونه نغزی پاسخ گفتمی ولی از کجا که در نهان از شرم کم سخنی دوست و از ننگ سخن سازی خود جگر آب نگشتی و دل خون نشدی یکی میگفت کو آن صحیفه که تازه از بزم غالبی رسیده بیا تا بخوانیم و ذوقی برگیریم و بر آن فرو هیده سخن سرای آباد گوئیم دیگری میگفت آیا همواره نام نامی و ذکر گرامی آن گزیده مرد از تو میشنویم گاهی ندیدیم که کاغذی در دست داری و تبسمی بر لب و میگوئی که اینک نامهٔ اسدالله خان مهر و وفای آن مهربان ببینید و حسن معنی و شوکت الفاظ این خجسته کتاب بنگرید گفتم هان تا شوخی از آن میکنید که این پخته سخن نشنیدهاید بیت

تا راه از دو سوی برید بسته اند	مکتوب ما به بال کبوتر نه بسته اند

چه گفتند گفتند میدانیم که این بیت از تست و بسخن خویش ترا کار بستن بایسته تر بود تو آنرا چون در کار نیاوری گاه قاصد از جی پور فرستادی و گاه نامه از بروده نوشتی اگر صراط مستقیم نیست آواره خرامی ترا چه عذر و بیراهه روی ترا چه سبب گفتم ای بیخبران از تفنن شنیدن صحبت محبت را نشنیده یکی و نشان

بگیست دریا را امواج گوناگون است هر موج را نقابی است دگر چمن را گلها است هر گل را رنگ است و هر گل را بوی جدا القصه لطیفها امروز دو الا نامه فیض گستر ورود آورد و مرا دستاویزی اعتبار آمد اکنون آن نیز برسه‌ایم این زمزمه سرودن آغاز نهادم که اگر آن شیوه شیوا بود چنانکه تو دانی این چیست و اگر این شعار نکوست چنانکه حریفان سیدانند آن چه بود گفتم وای بر آن و بر فکر نارسای تان بر من می آرید حجتی را که مراست بگفتم محبت را تنها رسم است والفت را آئین شیوه آن دعوی را اینک برهان بار سخن تراشی و معنی آفرینی بکنار آمد ورنه کار مشکل شده بود دیها نا حبیب نکته دان من چون سید النست که حسرتی زبان از سخن سرائی فروبسته است و دل از مضمون بافی برکنده باین هنجار ارج و اعتبار آن در چشم دلش افزود کوتاهی سخن دیدن دیدار و شنیدن گفتار را شوق جوشهای دگر میفزاید و ورقی چند بر سم ره آورد سی آرد و آن گذارش آئین هر بوم و بر است نگارش مناقب نیکوان هر شهر و خوبان هر مصر التفات از دور افتادگان کم مباد بعد معاد و دست از حرمین شریفین ابد ببینی در ماه جمادی الثانیه سال هزار و دو صد و پنجاه و ششم ۱۲۵۶ نگاشته شد

نامه چهل و یکم بخدمت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر صدر الصدور آزرده

شیوه شناسان رسوم سموات و ادایابان رموز ملکوت بدین نوع آگهی یافته اند که چون یکی را از افراد بشر از میان بنی نوع برگرفته بجایگاهی والا پایه جاه

برافرازند و گلگونهٔ حسن قبول رخ اعتبار برافروزند شگرفنا نوازشهای گونه‌گونه درکار کنند و شگرف موهبت‌های نوع نوع درمیان آرند هم دل دانا دهند و هم روان روشن بخشند هم دانش فرو دریاب عطا کنند و هم بینش دقیقه‌شناس ارزانی دارند هم در رموزشناسی علم گرانمایه دستگاهی دهند هم در داستان‌شناسی سخن گزین پایگاهی نهند هم بر سر پیر صورت جلوه‌گر سازند و هم افسر معنی بر سر نهند هم دولت ظاهر دهند و هم حشمت باطن بخشند پس ازان محک امتحان درمیان آرند و بشکنجهٔ ابتلا درکشند هرچند نگارندهٔ راز خفیات وان به آزمون نیازمند نیست اما تا نیایش‌گری و سپاس گذاری آن گزیده مرد در چشم مردم جلوه‌گر افتد و هم آن مورد نعمتهای بحرانی صدق و اخلاص شایسته افزایش آلا گردد سنت الهی برین روش جاری شده یا سوامنا اعظم الله اجرک صبر شی دلیکه درین داهیهٔ کبری و حادثهٔ عظمی بکار برده آید کار کس نیست و حد بشر نه آری مقتضای فراخی حوصله و سمو مکانت حضرت همین بود تا این خبر وحشت‌قران و شورش‌قرین دشمن حبیب و خصم آستین بمن رسید دلم پاره پاره گشت تا جانکاهی این اندوه با شما چه کرده باشد با چندین درد و ضبط آه یعنی چه و با چنین الم حذر از ناله چه معنی دارد و بادی النظر چون نگاه در تنومندی سویه بیخ و بن شکیب برکند برتوانا دلی نهاد نازک آن والانهاد می افتاد پای خرد از جا میرود و موجهٔ طوفان حیرت از سر میگذرد و لیکن چون باسعان نظر نگریسته شود پردهٔ شگفتی از میان برخیزد و حقیقت کار پدید آید

چه حقیقت قیاس محل نظیر است نه بر ضد پس چون توان گفت صحیح شد که آسمانیان را
با زمینیان چه مناسبت است هم روحانیان را با جسمانیان کدام پیوند تقاضای محبت گونی
حوصله من آن است که از اینجا نگذرم تا یک دو سه نالهٔ حزین بشنوم که همانا طپش مرغ
بسمل هر دو وقفه را شوخی اضطراب بخشند نخستم ولی حکیم که از زمزمهٔ آواز هم ناشناسان
میشوم و در طالعه شورانگیزان بشمار می آیم لاجرم از آن مخزن گوناگون فیوض و
برکات استعاره نا بتحمل کرده و در یوزهٔ همت نموده منع لب از زاری و منع
چشم از اشکباری میکنم خود با دل از پی شریک بزم ماتم شدن و با غمزدگان
گریستن اضطرابی تمام دارد و منشا این همه اضطراب آن است که درین ناهنگام نسخهٔ جواهر
که از حال خدام پیغمبر باشد تا از نجار هاشم گسسته عنان ترا زیاده میرسد که تا این دل
از جا رفته ملازمان را نمی بیند فارغ از وسوسه نمیشود و درین نامه چندانکه رسم و پیرایه نسبتا
صبرآموزی نکرد و از ضبط و فصاحتش نگفت مجبور است چه کند از هجوم غم عقده بر زبان
فصیح افتاده است انبوهی ماتم نمک در کاسه بیان پیچ افکنده مهندا انداز شکیبائی
درینوقت و حال بی اثر تر از شیون ماتمزدگان است هم دانندهٔ راز دانش
آموزی خنک فالصمت زین و ورد ما نشین در ذی حجه سال هزار و دو صد و پنجاه [۱۲۵۴]
و هفت اندر ام پور نوشته شد نامهٔ چهل و دوم [۴۲] بمیر جهبو جان صاحب
یار موافق صدیق صادق سلامت نامهٔ نامی رسید هیهات هیهات با چنین
جانی وابسته که من دارم دل بفراق شما جدر و آید و شوق دیدار هجوم آرد و من کجا

و این دلبستگیها کجا مرا گسستگی شیوه افتاد چرا با کسی اینقدر علاقهٔ خاطر باشد که خیال او
بضمیر مجال گذر داشته باشد همانا طرفه کاریهای محبت شناست که در من اثر کرده
با این خوبیها دیر بمانند والسلام نامهٔ چهل و سوم ای شگفت که این طبعی آزاده
وشی وارسته روشی آنچنان متعلق گردد بر آید که رقیمهٔ کریمهٔ حضرت عالیه رحمت
که از چندی عزت ورود نبخشیده از نیامدنش چه پاره سر او شکوه نوشتی کجا شد
آن خویهای بلند نمود بالله از لابه‌های هیچی کار سروان راه دیگر همت برای اثر نشان
رفتن نیروی هر لنگی نیست راه سالکان طریقت دیگر است بر طریق شان قطره زدن
بارای همه حقیقی نه همانا بشنید رنگ در نامه نگاری از مخدوم لطفی بود خفی هر آینه
رای روشن آئینه فرا روی این ناشسته روی داشت ماشاءالله چه رفیع است
پایگاه آن والا جایگاه که در اتفاق آموزگار رحمت بخت من که کار با کسی افتاد و عنایتش
از نهایت بعید و رعایتش بغایت در مزید باد نامهٔ چهل و چهارم ارادت
درست و جذب توانا و ستاره روشن یاری روزگار را سپاس که دوست
مرا مهر جنبید نامه فرستاد و غزل نیز انشراح صدر کرد و سلوان کبد نیز و فرصت
که بگلستان روم و بر لب جو در پای سرو باده از کف ساقی گیرم و بوسه از لب
شاهد رحیم گیرم اگر محتسب برسد بلابه و لطف برگردانم و اگر ناصح بیاید بجور و
عنف برانم تو که بجوید شوم و دران بیخودی مرا از من بیابد و فیض بخشایند نامه
و جامه بان و باغ سبز و من چشمه چمن شاهد و ساقی همه گم کنم بلکه نفس متکلم هم نماند

الا وجه باقی ذو الجلال والاکرام نامهٔ چهل و پنجم دوست بیهده رنج من پاسخ
نامهٔ طول الذیل مختصر اینکه درودش باعث رنج خاطر شد هان هان آب و گل
این مشت خاک از نفاق تخمیر نیافته دل با زبان نه آنچنان پیوندست
که زبان برغم عزیمت دل بجنبش آید و زبان جز آنچه در دلست سراید عهد باید
آزموده اید و بسم الله دگر با امتحان برخیزید شعر با صاف دل مقابله با خویش دشمنی ست
هر کس کشد بآئینه خنجر بخود کشد   والسلام نامهٔ چهل و ششم بنام
مولوی فضل الله خان صاحب شعر   دل را عنان گرفته صنم می کشد بدیر
او را بوعظ بر سر سجاده چون کشم   هان خواجه با التفات گرد سر از شهها
شما گردم که چون من آزاده شیخی رسیده رو را بدام آورده اید از اقسام جادو
جادوی بابل را رجحی دگر هست حاشا که با افسون محبت دم برابری
تواند زد سررشتهٔ سخن خود را با پیوستن پیوندی ناگسل بخشیدن نه سهل
کاری بوده هست هرچند توالی عنایت که از آن سو میرود بصورت خللی
در کارخانهٔ آزادی افگند ولیکن مبنی این خراب بشوینیان را قوی
اساس شود چه صاحب من صاحبیست که قواعد تجرد از خدمتش توان
آموخت و وارستگی را از حضرتش نسخه نوشت همانا ایام با چنین
فتح ذات ظفر مطلوب را موجبست و فوز مرام را سبب آوری
اگر آواز دهم بین شگرف نامهٔ تازه و درود که همین سخن دست آویزی

ورقی در دست دارم بنامیش حبذا نامه که بدستیاری اندیشه ندرت
جامه نمازی کهن است و آشنایان رنگ و بوی معنی را گلدسته و بیگانگان را
کمند گیرا و فطرت را همت بخش و همت را تنومندی ده آنچه بصیر رقم گشته
مضمونش همه خلاص جستن از پندار و مستی و هرچه بیگرانه از قلم ریخته مخوانش
همه محو نقش هستی شعر حکایت های هشیارانه بهرسخنی
ولیکن نکته شناسند را هشیاری باید چون در خود این استعداد ندید
از معنی بصورت پیوند و میگوید که ازین کم پاره در پاسخ نگاری درنگ افتاد
خجل از خویشتن است نه از مخدوم که وی بحسب کرم جبلی بر مقصران خدمت
کم گیرد و با تسلیم تقصیر عذری دارد و مقبول آن جلوه فرمائی جناب مولانا
صدر الدین خان بود از حضرت دهلی درین خرابه معموره تماشائی و سحری
چند بفیض صحبت آن بزرگوار به لطفی گذشت که شام را از سحر بازشناختن
نکرد کار نابلدان که چه انصاف باشد و سپاس لختی روش عناصر بر جاده بود
باجمله بود آنچه بود و رفت آنچه رفت ذکر ماضی و مستقبل جز از اطفال
بمیران طبع صرفان باز ارمغانی راست نیاید سخن از حال باید راند
و جا ندارد که شایستگی التماس در بزم مخاطبت در هیچ داشته باشد لاجرم
استعانت از اغیار کرده آنکه بحقیقت آشناست میداند که غیر کجاست
عرفی اگرچه از آشوبگاه قال به نزهت سرای حال خرامش نموده لیکن

امشب ز یار چه خوش شب آسمان گرفته ایم آورده ایم ...

حسرتی چند که خواهی به بال صفیر بست کامش ...

نامه پنجاه و یکم شعر آن شد است که جوابی نگردد مصرع ما ...

کار من باغ ساقی و لب جام افتاد عاشقانه ... جسم پریشان ...

شیخ آهنگ و نی با و چه پایند و نزار تر سر چه ...

شیوه بتان را در پهلو نشانند و درد که ازان رها نه طلب سر کم گیرند

و دولاب پا کوبند و دست بر افشانند و ... و چه جام ...

برزبان رانند ... این سخنها چه ... و گر ...

قالب ... دگر ... باشیه ... و ... قلم ...

داشتم نسخها آشنا حواله قلم کردم و پس معذرت رقم کردم

والسلام علی من اتبع الهدی نامه پنجاه و دوم بهیچ

اینست ای من که بر خویش اشناس تا میان چه رود و ای خداشناس

گویند گوینده ازین سخن چه خواسته است و نشان داده است که روند

جز به دوست قرار نگیرد و قرب طریق این طریقت و نزدیک ترین سبیل

این سبیل من عرف نفسه فقد عرف ربه والسلام نامه پنجاه و سوم عزیز

من نگویم آنچه عزیزان گفته اند نقدیست که فاش میگویم آنچه پنهان گفته اند بنابر آنکه

عالم و هرچه درو پیدا نیست هست نما در یابد که این نمایش با همه آلایش ... نیست

[illegible]

[illegible]	[illegible] ازین هم

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سخن هاے آشنا دارد ہمی از دوست می نگارد تو که بمذاق معنی رس گوارا آید شعر

هر دل که پریشان شود از ناله بلبل   در دامنش آویز که با او سببی هست

نامه چون گل شگفته عزیز رسید و پرسش و لطف عظیم دانسته و شناسی از آن
عظیم تر چون [illegible] نگار آن نگارنده [illegible] و هر یک [illegible] چو [illegible] صورت
و صرفت سخن و صورت معنی [illegible] ازین صورت [illegible]
و انچه [illegible] چو [illegible] نامه چون گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حضرت ما را [illegible] السلام [illegible]
اما [illegible] هم [illegible] شد [illegible] آنجا [illegible] نگارد [illegible] اگر
[illegible] و صناعت شاعری [illegible]
و [illegible] یاران گفتی و گذشته [illegible] آنچه گفتنی [illegible]
[illegible] از یاد [illegible] [illegible] سخن [illegible]
تا [illegible] و [illegible] فطرت و [illegible] اگر [illegible] و [illegible]
طبیعت [illegible] و دوست اگر [illegible] نامه نگاری [illegible]

کوتاه مصرع خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم   آز خرابی درونی و بیرونی
سخن رفته تا درونی پس من بدین مخاطبه سزاوارتیم که مرد اینکار نیم
و اگر ناچار چیزی باید گفت میگویم که همت شرط هر کاریست ان الله
یحب معالی الهمم بزرگی را گفتند و جیه فرا گفت الهمة الوجه
فان علیها مدار الامر نکته یا از نایافت مقصود گله ناکی نباید بود کما قلت

عمرها دوری مقصود شکوه مند شدیم	دم گسستن از خود به دوست پیوستیم

طلب یافت دست گر یا نست اگر صدق طلب نیست خود مطلوب ایا نیست شعر

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد	ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

خستگانرا مژده که حبیب خود طبیب است الهی درد و
دوا آورد هم درد از تو هم دوا از تو مصرع کس از تو زبان نکرد من هم نکنم
والله المستعان علیه التکلان ابیت اگر بلطف نوازی مزید الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صافست   صفائی درونی کدورت بیرونی را
ببرد تا اینجا سخن ناظر بحال نجی طب والاخطاب بود اکنون پست فطرتی
خویش وا نماید که دیدن یار را از دور هم بدان ناچ اوج دیدن حد بصر
مرد را خواست نگاه بنیل مراد امیدوار چرا نباشد که عمرها با بصر حقیقی
دودمان را با احباب بدیدگی نظر امروز نیست مقصود ظاهر باطن و یکسان طبع
مقدس ندانند و صدق و معنوی یکسان بادنامه چنانچه هم مصرع

اکنون بالاتر از آن میروم که یاران بعد بدین ایوان بساط شریعت و طریقت را
گستردن فوز عظیم میپندارند اگر چه این شائبه ریب فوز عظیم است نفی
نماند که جلوه بحیثیتی از ذات است و بحیثیتی خارج از ذات نهایت مقصود
همین دانستن از اعلی درجات سعادت باز ماندن است ذات معرا
از نسبت اضافات و شیون و اعتبارات مقصود اصلی سالکان این طریق
[illegible] حقیقتی [illegible] تعالی الله [illegible] کما اطلاق الاطلاق
[illegible]

چون از قلم و ورق دست نگرفتم چه سرشتم فرو فرستم که چه نگارم تا آب پرده
سخن را هم قلم آتش بار انشا نموده ام طبایع اصحاب شگفتاند پس از ترف نگاهم
پیدا آید که زنگ رسته اند و رندانه سخن سرایم نه دیوانه اید و شد او باش
و اگر و قلم پیچیده و عقد گشایم نه خود فرو شکنم نه خود فسرده باش و اگر از سلوک
و هم نظم شده او نظم و نثر ببر اگر از حقیقت گم نکنم آه آه آه و لا حول
قلم ابتر سپید و سر شکست و السلام خیر ختام نامه تمام و شگفت شعر

شکر یکه شکفتم شادی بوستان گرانست	تنگدل سخن شیکنم رونق نوبهار گو

ایها صاحب فکر ساختند چند از خامه نیز گوش دارد و هوش او در راه
جمع و انجم سخن زبید آتشی ست نگینی که در گرو آنی که بدانی که سلطان
چراغ دل شب چراغ ختم استواری و جهان چگونه نه بسر انداختی پیدا کی کرشمه
سخن این چون قبای سعادت در پیوست آنرا از چه گلیم شقاوت بر دوش
حاشا که خردمند بدین سو نظر کند و دین که گذر کند تا گنبد لاجوردی بر پا است
پیچ و خم چه شکوه ناست نیرنگ سازی شیوه از شگفت نگاه می اسما را
جلوه پیوستند و جوش شمار نازل ساختن باید که در فکر کار خود و انصاف سر
جدید دانش گوید آنکه چه سر از آن باشد که سخن ببرم که بر او ش
تر بشار بدانند و داد از دست بگذرش هم چنین بدست و کارش همه
از پیش آن دانشمندان پای ظلم تا آنکه از عالم رفتند و حشر نیز بنا رسند

و اگر از خدا غافل رفت [illegible] و بالاتر از این چه عذاب خواهد بود که
از دوست در نقاب حجاب خواهد بود و آنکه امروز نفس نشناخت فردا ش
ندید [illegible] این گفت [illegible] که نعمت دیدار عام مومنان را
[illegible] حاصل [illegible] و
[illegible] معشوقه [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible] و اناو [illegible]
هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون [illegible]
لا تکن من [illegible] وصلی الله علی سیدنا محمد و آله و اصحابه
اجمعین [illegible] از حال [illegible]
النفس [illegible] روزگار [illegible]
[illegible] نفس خود [illegible]
[illegible] ان [illegible]
[illegible] و صد [illegible]
[illegible] و اگر [illegible]

گر این چنین ذکر دل را سر بنشنود [illegible] فرد

چالاکی چنین کرجسر لی دل را	[illegible]

طاعت نیست که هست بانی و خود [illegible] فرد

وین جز خود ندیدن که یلنست خودنمائی آئین خود ستائی [illegible] آمده فرد

آنچه در اسلام من کردم نکرد	بت پرستی کافری زناری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]